

میان دو دنیا  
داستان بلند

سردار صالحی

[www.tangeeram.com](http://www.tangeeram.com)  
[tangeeram@yahoo.com](mailto:tangeeram@yahoo.com)

با چه بدبختی و مصیبتی رسیدم، چه قدر توی این کمپ ماندم بماند، تا رسیدم به این که باید مصاحبه بشوم. حالا چه بگویم توی این مصاحبه؟ آقا جان با کسی هم که نمی‌شود درد دل کرد. می‌شود؟ من با این سن و سالم بیایم با چارتا بچه که تازه شاش‌شان کف کرده است چه صلاح مشورتی بکنم؟ من که نشنیده بودم. گفتند یک کیس خوبی برای خودت درست کن.

— درست کنم؟ چه طوری آخر؟

— بگو سیاسی بودم، تحت تعقیب بودم. اصلا بگو زندان بودم فرار کردم. بگو می‌خواستند اعدام کنند.

— چرا؟ مگر ما برای همین فرار نکرده‌ایم که از دروغ خسته شده‌ایم؟ مگر برای همین نیست که با زبان‌مان جار زده‌ایم زنده باد و توی دل‌مان ضجه کرده‌ایم مرده باد؟

می‌شود درست کرد. نه این که نمی‌شود. والله داستان‌هایی بلدم که مو لای درزش نمی‌رود. آن وقت این بچه‌ها دارند من را نصیحت می‌کنند؛ بگو آدمم ترکیه و قاچاقچی ال کرد و بل شد...

می‌گویم: می‌خواهم راست خودم را بگویم.

می‌پرسند: راست چی هست؟ سیاسی بودی؟

می‌گویم: نه، اگر سیاسی بودم که گرفته بودندم.

می‌پرسند: کاری می‌کردی؟

می‌گویم: نه.

می‌گویند: پس توریستی.

چه توریستی؟ چه کشکی؟ به خدا قسم اگر کابوس‌های یک شب من به جان این شهر بیفتد صبح ده‌تاشان هم از جای‌شان بلند نمی‌شوند. می‌گویم سیاسی نبودم. اصلا توی خانواده‌ی ما هیچ‌کس سیاسی نبود. کار ما این بود که من یک تاری می‌زدم، شش و هشت، شاید شش و هشت هم نبود. یک چیزی که خودمان خوش‌مان می‌آمد. زخم هم ته‌صدایی داشت. می‌خواند. توی محافل دوستان هم نه. توی خانه‌ی خودمان، برای خودمان، برای دل خودمان. خُب، من همین را هم نمی‌توانم بگویم. می‌خواهم شروع کنم اما می‌بینم که یک چیز بی‌سروته‌ی می‌شود، مگر این که همه را بگویم. نمی‌گویم. من که نباید با جان مردم بازی کنم. زخم هست، درست، اما برای خودش حق حیات دارد. ندارد؟ تازه اگر من درباره‌ی زن خودم حق داشته باشم در مورد آن دو زن دیگر چه؟ می‌پرسند: کدام دو زن؟

خُب من چه‌طور برای‌شان توضیح بدهم؟ چه‌طور حالی‌شان کنم که به‌اشان اعتماد ندارم؟ اگر گفتم و درز کرد چه؟ تو هم این‌طور می‌گویی. یک بار هم نبوده است که فکر کنم وهم برم داشته بوده است. نوارش توی بازار بود. می‌گفتند مال یک گروه خارج از کشور است. حتا گل‌خانم؛ کلفت موروثی قاضی، که آن‌طور من را به سکنه انداخت هم همین را می‌گفت. نیم‌ساعت باهانش حرف زدم. می‌گفت: بی‌خبر رفت. خُب این‌طور است. من با این بدبختی درگیرم که نمی‌توانم بگویم چه دردی دارم. این‌ها هم هر روز می‌گویند همین هفته اگر حرف نزنمی‌اندازیمت بیرون. بعد هم این بچه‌های این‌جا. آخر سر یکی‌شان درآمد که بیا یک کیس... چه بگوید آدم؟ می‌گویم بلند شو بچه‌جان! من جای پدرت هستم. می‌گویم برای پدرت کیس کونی درست کن. آقا مصیبت که یکی دو تا نیست. بگویی کونی بوده‌ام، همجنس‌گرا بوده‌ام هم باید بوده باشی یا نه؟ باید سندی، مدرکی، چیزی داشته باشی یا نه؟ باید رفتارشان را داشته باشی یا نه؟ باید به سن و سالت بخورد یا نه؟ خدا روز بد بهات ندهد. یک پسره‌ی بدبختی بود توی این پیش‌کمپ ما؛ جوان بود، قشنگ هم بود. به‌اش گفته بودند اگر کیس کونی بدهی همین فردا است که بهات پناهندگی سیاسی بدهند. این بیچاره هم برداشته رفته آن‌جا و گفته که بعله، من کونی‌ام و چه و چه. بازجو هم برداشته سؤال‌پیشش کرده است. بین خودمان بماند. من هم به سرم زده بود. می‌خواستم همین کیس را بدهم. گفتم بالاخره خودم را یک جوری خلاصی

می‌کنم بلکه بتوانم از این زندان در بیایم بروم دنبال گرفتاری‌ام. اما در این مورد به بچه‌های کمپ چیزی نگوییم. بی‌شماره است، اما خُب، شده است دیگر. این‌جا آدم به بدبختی‌هایی می‌افتد که فکرش را هم نمی‌کرد. فکر کرده بودم خودم را از این خراب شده می‌اندازم بیرون و هرچو شده می‌روم ردی از این زن‌ها پیدا می‌کنم. اولش برای همین با این جوان طرح دوستی ریختم. خُب، این‌جا جای دیدار در خلوت هم که نیست. این بابای بنده خدا تفی سریالا انداخته که حالا تمام چشم‌وچارش را کور کرده است. به‌اش گفته بودند که این حرف‌ها کافی نیست، باید سندی بیاوری که سر مسئله‌ی همجنسگرایی می‌خواسته‌اند زندانت کنند. خُب، این بی‌زبان هم برای این که به این‌ها ثابت کند که این‌کاره است رفته است خودش را عین اواخواهرهای خودمان درست کرده است. چشمت روز بد نبیند. هیچی، داشتند کونی‌اش می‌کردند. می‌گفت آقا جان از وقتی که من کیس‌ام را علنی کرده‌ام این بچه‌هایی که در جریان هستند باورش‌ان شده است. نه این‌که من می‌خواستم از این بابا چیزهایی بیرون بکشم، خیلی وقت‌ها باهاش بودم. فکرمه بودند که... خدایا پناه بر تو. هیچ کس را از این چاله به آن چاه نینداز. دیدم که هرچا که ما دوتایی می‌رویم سر و کله‌ی این بچه‌ها پیدا می‌شود و به قول معروف زاغ‌مان را می‌زنند. اول‌ها می‌گفتم در مورد من کسی از این فکرها نمی‌کند. من الان نه کم از شصت سال دارم؛ شصت سال. این جوان بیچاره. دل کافر برایش کباب می‌شد. آن موقع ما توی پیش‌کمپ بودیم. پیش‌کمپ را هم که دیده بودی. سی و دوتا اتاقک چوبی را به هم چسبانده بودند؛ دورش هم سیم خاردار. معلوم نبود برای چه سیم خاردار کشیده‌اند. شاید قبل از این که کمپ شود کشیده بودند و گرنه آن‌جا که حفظ لازم نداشت. آن‌طرف‌ها پرنده پر نمی‌زد. تا شهر هم کلی راه بود. کی می‌توانست با هفته‌ای سی گیلدن هم شهر برود، هم سیگار بخرد، هم هزار خاک بر سر خودش بکند. این بود که مشغولیت‌های بچه‌های این‌جا شده بود این که همدیگر را دست بیندازند. یک عده‌ای هم که پاک قاتی کرده بودند، یا خودشان را می‌زدند یا این و آن را.

خُب، دیدم این شده است زندگی من. آن هم زندگی این جوان‌های بدبختی که می‌دیدم. همین‌ها را دیده‌ای؟ همین بچه‌ها، این جوان بیچاره را بیچاره‌تر کرده بودند. بچه بود آقا. مثل بچه‌ی من بود. ازم صلاح مشورت می‌خواست. آدم چه

بگوید؟ می‌گفت آقا همین بچه‌ها... راحتش نمی‌گذاشتند. تیز کرده بودند برایش. مگر می‌شود یک گله جوان عزباوغلی را ول کرد توی این کمی که همه‌ی سرگرمی‌اش همین تلویزیون است و سر صبح تا شب چشم‌شان به تلویزیونی باشد که هم‌اش بکن بکن است. کف می‌کنند دیگر. کف کرده بودند. زن و دختر هم که زیاد نیست. همین چندتایی هم که هستند کاش نبودند. نبودند دعوا مرافعه کم‌تر بود. می‌بینی که دعوا شده است و ریخته‌اند سر هم. چه شده است؟ یک جوانی مال یک ملیت بند کرده است به یک زن یا دختر یا ماده‌ی مال یک ملیت دیگر و به هموطن‌هایش برخورد کرده است. ریخته‌اند سر طرف. مسئول‌های کمپ آمده بودند دنبال من که بیا چون تو سن و سالی ازت گذشته است با این‌ها حرف بزنی. این‌ها شنیده‌اند که بین ما ریش سیاه و ریش سفید فرق دارد. اما نفهمیده‌اند کجا. گفتم باشد. رفتم. حالا چه شده است؟ یک دختر ایرانی رفته بود با یک مرد نمی‌دانم کجایی. حالا آن دوتا هم هستند. این بچه‌های کف‌کرده هم همه‌شان جمع شده بودند. خُب، من که رفتم دیدم که این دختر لم داده است روی بازوی دوستش. هرچه بیش‌تر چپ‌چپ نگاهش می‌کردند او جری‌تر می‌شد و بیش‌تر خودش را ول می‌کرد توی بغل دوستش. لوندی زن‌های خودمان را هم که دیده‌ای. دیدم بابا این دختر خودش می‌خواهد. آدم پیش بچه‌ها. دادشان بلند شده بود. گفتم پدرهای من، مال خودش است. می‌خواهد بدهد. به هرکس که خواست می‌دهد.

می‌گویند: بیاید با یکی از بچه‌های خودمان.

می‌گویم: نمی‌خواهد. اگر می‌خواست که می‌آمد. نمی‌رفت.

می‌گویند: آبروی ما را برده است. مگر بچه‌های خودمان چه کم دارند که رفته با غریبه و این‌طوری با آبروی ما بازی می‌کند؟

می‌پرسم: چه آبرویی؟

وقتی حسایی کف‌ری شده بودم سر یکی‌شان داد زدم: اصلا آبروی شما لای پای او چه می‌کند؟

می‌گویند: این یارو فردا ولش می‌کند.

می‌گویم: خُب بکنند. روی دست شما که باد نمی‌کند. می‌کند؟

می‌گویند: هرچه هست باید بین خودمان بماند. نباید بیرون بزنند. باید پیش دیگران خودمان را حفظ کنیم. باید...

می‌گویم: بین خودمان؟ این خودمان کی هست؟ آخر مگر ما قبیله‌ایم که اسرار مگو داشته باشیم؟

می‌بینم که پاک زندگی خودشان را فراموش کرده‌اند. می‌بینم که کار و زندگی‌شان شده است همین؛ همین‌ها. می‌بینم که من هم دارم با این آب می‌روم، می‌روم پیش مسئولین این‌جا. می‌گویم اگر یک بار دیگر برای این کارها بیایند دنبال من خودم را دار می‌زنم. بدبختی است دیگر. آدم توی چه چاهی می‌افتد. آقایی که تو باشی همه‌شان کف کرده بودند. بند کرده بودند به این بیچاره. وضعیتش را که دیدم گفتم آقا جان من هیچ نمی‌دانم باید چه کار کنی. اما این کیف من. ببین هنوز یک کم پول تویش هست. فقط یک کم نگه دار که گاه‌گاهی بتوانم زنگ بزنم. برو هر کاری توانستی برای خودت بکن. اما چه کاری می‌شود کرد؟ تو بگو چه کاری؟

پرسید: چه کار کنم؟ تو جای من. من چه کار کنم؟

گفتم: قربانت. جای تو که بماند برای خودت. اما...

نشان به این نشان که من هم توی بیچاره کردن این بچه دخیل بودم. آقا جان کون دادن هم مثل هر چیزی برای خودش راه دارد، فوت و فن دارد. باید از بچه‌گی داده باشی، باشی، فوت و فن‌اش را بلد باشی که دیگر... خدایا عاقبت ما را خودت به خیر کن.

گفتم: باباجان، حالا که این داستان را داده‌ای برو شهر انجمن این‌ها را پیدا کن.

پرسید: بعدش؟

گفتم: بعدش؟ من چه می‌دانم؟ حالا تو برو ببین چه پیش می‌آید.

گفت: شاید حرفم را قبول نکردند. آن وقت چه کنم؟

گفتم: حالا تو برو. دارت که نمی‌زنند. شهر هرت هم که نیست که تا رفتی ترتیب را بدهند. برو پیش این مددکارهای اجتماعی کمپ. برو آدرس جمعیت‌شان را بگیر. ببین چه می‌شود.

گفت: خجالت می‌کشم. رویم نمی‌شود.

من رفتم. گفتم آدرس نزدیک‌ترین جمعیت هموسکسوتل‌ها را برایم پیدا کنید. آوردم دادم دستش رفت. دوسه دقیقه نگذشته بود که برگشت:

— بچه‌باز، بچه‌باز به انگلیسی چه می‌شود؟

— چه می‌دانم؟

حالا هم نمی‌دانم. می‌گفت بگویم بچه‌بازم بهتر است. یک نگاهی به ناخن‌های لاک‌زده‌ی خودش انداخت، سرش را انداخت زیر. طوری من را بغل کرد که انگار به سفر چهنم می‌رود. دست به شانه‌اش زد و راه افتاد که برو. دیدم که هراسش پر بی‌جا هم نبوده است. سر و وضعی برایش درست کردم. لباس مرتبی برایش جور کردم، یک صد گیلدنی هم به‌اش دادم و گفتم کارت که تمام شد برو آمستردام برای خودت یک کس ولمی هم بکن که بی‌فیض برنگشته باشی. علی یارتی شنید و رفت.

این بیچاره که نمی‌دانست. این‌جا کونی می‌بینی ماه؛ شق و رق، درست و حسابی. اصلا تو بگویی یک ذره معلوم باشد نیست. هر روز می‌رفت به خودش سرخاب و ماتیک می‌مالید و تا یکی از این کمپی‌ها پیدایش می‌شد کونش را تاب و ورتاب می‌داد و مثل مانکن‌ها راه می‌رفت. این را داشته باش که این رفته بود آمستردام که هوموسکسوتل‌ها را پیدا کند و از آن‌ها نامه‌ای، مدرکی، چیزی بگیرد که ثابت کند این‌کاره است و چه و چه. می‌گفت فقط یک نامه بدهند کافی است. کار تمام است. همه همین‌طور فکر می‌کنند. توی این بین معلوم نیست کدام شیر حرام خورده‌ای رفته بوده است سر بساط این بابا و توی نامه‌پامه‌هایش آدرس خانواده‌اش را در ایران گیر آورده است. به‌ات گفته بودم که: هرچند وقت یک بار برای‌مان جشن می‌گیرند. توی یکی از همین جشن‌ها، حالا چه کرده بودند توی عرق به خوردش داده بودند، چه به‌اش داده بودند کشیده بود خدا می‌داند. پاک دیوانه شده بود. یک وضعی راه انداخته بود که نگو. دست به کون خودش می‌زد و هی کونش را می‌چرخاند و می‌خواند: واه واه واه، کونی داره چو هندونه، قرش می‌ده، می‌جمبونه. برداشتند گر و گر ازش عکس انداختند. این بیچاره هم مست و بی‌هوش بود. خبر نداشت. این بنده‌ی خدا مثل بیش‌تر جوان‌های هم‌سن و سالش سربازی‌اش را رفته بود، مدتی هم بی‌کار رفته بود و پیدا نکرده بود. رفته بود نشسته درس خوانده بود. زده بود و دانشگاه هم قبول شده بود. الله‌اعلم. این چیزی است که می‌گوید. نباید دروغی توی کارش باشد. آن هم پیش من. می‌گوید توی تحقیق رد شده است. خودش بقال سر محله‌شان را دخیل می‌داند. نمی‌دانم. اما بعید هم نیست. برای تحقیق از همین‌ها و مسجدهای محل پرس‌وجو می‌کنند. این بقال محل گویا در جوانی عاشق مادر

این بوده است که به‌اش نداده‌اند و دختر را داده‌اند به بابای این. می‌گوید انشای بابایش خوب بوده است برای همه‌ی پسرهای محله‌نامه‌ی عاشقانه می‌نوشته است. برای این بابای بقال هم می‌نوشته است. توی همین نامه‌نگاری‌ها به نام بقال، بابایش عاشق دختری می‌شود که به نام بقال برایش نامه می‌نوشته است. همه چیز هم که جور بوده است. تا حالا همه‌ی نامه‌ها را خودش نوشته و جواب‌ها را برای بقال خوانده است. به همین راحتی، دختر را از دست بقال درمی‌آورد. این چیزی است که برای من تعریف می‌کند. باور نمی‌کنم. این هم باید سرپلی باشد برای پر کردن فاصله‌ی میان تکه‌های پراکنده‌ی داستان خودش. از نوع کنار دیوار ایستادنش گمان می‌کنم از این جمال‌بازهای سر کوجه‌نشین بوده است. از همین‌ها که ساعت‌ها به دیوار سر نیش تکیه می‌دهند و پا می‌کشند تا زنی، دختری، ماده‌ای پیدا شود، دیدش بزند تا کی سالی، ماهی بگذرد، یکی از دوستان به‌اشان دل و جرات بدهد، بروند نرسیده به زن یا دختر خودشان را جر بدهند و به زور بگویند سلام و سرشان را زیر بیندازند برگردند بی‌آن‌که جوابی بشنوند. تا کی سن‌شان به سی برسد و همه‌ی فامیل شورا کنند، روی هم بریزند، پادرمیانی کنند و دختر عمویی، دختر خاله‌ای، کسی را برایش جور کنند.

بدبختی است دیگر. سر زن آدم زیر شمشیر داموکلس باشد و خودش چنین حال و روزی داشته باشد. گفتم که رفت. شب هم شد و نیامد. یک پایم دم در بود، پای دیگرم پیش اطلاعات که شاید زنگ بزند که چه بر سرش آمده است. این نزدیک ما یک پارک هست و مشت‌ی اردک و غاز. کمی نان که مانده بود برداشتم و رفتم. مشغولیاتی است برای خودش. هرچند من دیگر از هرچه پرنده‌جماعت است بیزارم. اما حُب، باید یک جوری سر خودم را گرم می‌کردم. کتاب متاب هم که نیست. نبود. هلندی که هیچ، انگلیسی هم زبان من در حدی نیست که راحت بخوانم. هی باید فرهنگ لغت باز کنم. نمی‌توانم روی نکته‌ای متمرکز بشوم. تا می‌روم دنبال یک لغت می‌بینم که سه ساعت گذشته است، کتاب باز است و من تازه دارم از خودم می‌پرسم دنبال چه بودم؟ نمی‌شود که می‌شود زن آدم...

ما سیاسی نبودیم. نه که پاک از مرحله پرت باشیم. نه، توی دوره‌ی دانشجویی‌مان مثل همه‌ی دانشجویهای دیگر یک کارهایی می‌کردیم. بعد ول شد. همان موقع نشستیم و سنگ‌مان را حق کردیم؛ من و زنم. هنوز ازدواج نکرده بودیم. گفتیم همین اگر بتوانیم از این مهلکه جان به در ببریم خودش یک دنیا است؛ همین که نه کلاه سر کسی بگذاریم، نه بگذاریم کلاه سرمان بگذارند شاخ غول را شکنده‌ایم. جریان مال بیش از سی سال پیش است. او دامپزشکی می‌خواند. شوق درس دادن داشت. اهل درس و درس‌خواندن هم بود. خوب می‌خواند. من نبودم. همین که لیسانس گرفتیم رفتیم سر کار. یک اداره‌ای. حالا چه اداره‌ای فرق نمی‌کند. شدم حسابدار. حُب، حالا ماییم و آدم‌هایی که خدا می‌داند از کجا سند و مدرک فراهم می‌کنند تا تقلب کنند. ما هم که تازه از دانشگاه در آمده بودیم. پاک و مطهر. رشوه؟ نعوذبالله! وقتی به خانه می‌رسیدم همیشه مسئله داشتیم. به زنم گفتم. نه گذاشت و نه برداشت. گفت: این قدر زر نزن. خودت هم خوب می‌دانی که توی هرکاری بشود سالم ماند توی حسابداری نمی‌شود.

دیدیم که توی این بین نمی‌شود بی‌رابطه با کلاه بود. یا باید کلاه سر کسی گذاشت یا ایستاد تا کسی سرت کلاه بگذارد. بعد از مدتی جر و بحث به این نتیجه رسیدیم که کلاه سرمان بگذارند بهتر است تا کلاه سر خلقی بگذاریم. همین که پذیرفته بودم که این بهتر از آن است راحت‌تر شده بودم. اما پاک عوض شده بودم. افسرده شده بودم. یک روز خانم گفت:

— بیا پیش خودم.

— پیش خودت؟ اصلاً تو پیش داری که بیایم پیشت.

— من مطب می‌زنم تو هم بیا پیشم.

— چه مطبی؟ چه کشکی؟ انگار توی این مملکت نیستی. جاهایی که دامپزشک‌هایش مطب می‌زنند این‌جا نیست. مگر خبر نداری؟ اداره‌ی بهداشت فقط دو تا تیم دارد؛ یکی تیم سگ‌کشی، یکی هم مالاریا. پایت را بگذار این حاشیه، حاشیه هم نه، دو خیابان پایین‌تر از این دانشگاه، بین روزی چندتا سگ را استریکنین داده‌اند و بالای سرشان ایستاده‌اند و جان‌کندنشان را تماشا می‌کنند. آخر این چه حرفی است زن؟

هنوز تمام نکرده بود. داشت تمام می‌کرد. گفتم حالا به هر مرارت و بدبختی شده خودم را می‌کشم. از حالا نمی‌شود با اسب نخریده‌ی تو سوارکاری یاد گرفت. ولی حالا چه بکنیم با این وضع؟ هر روز سند می‌آید. از کارمندهای دیگر می‌پرسم. هیچ‌کس هم راست و درست حسابی نمی‌گوید چه می‌شود کرد. هر طوری بود، فقط سعی می‌کردم کاری بکنم که جایی پای خودم توی گُهِ و کثافت‌شان نرود. به همین دلم خوش بود که تارم را بردارم برای دل خودم بزنم. گاهی هم او اگر حال داشت دمی می‌آمد و از این عالم درمی‌آمدیم. حالا بدایت من شده این که دزدی نکنم، نهایتم هم این که دزدی کسی را دیده نگیرم. بعدا همین شد باعث آرامشم. راهش را یاد گرفته بودم. فقط سعی می‌کردم بال دزدی‌هاشان را از خودم رد کنم. همین هم بود که هر که می‌رفت، هر که می‌آمد، من سر جابم بودم. حواست هست که. من نبودم. بعد هم که اصلا کارم شد یک چیز دیگر. حالا او هم تمام کرده است. به اصطلاح کلینیک کار کرده است و دستش آمده است که نه بابا توی این مملکت جای این حرف‌ها نیست. باید زن عاقلی باشد سرش را ببندازد زیر و فوقش برود توی اداره‌ی کشاورزی و دامپروری، هر از چندگاهی برود مثلا فلان ده گاوهای مُرده را معاینه کند و چه و چه. تماشاچی! دوسه ماهی که رفت اداره‌ی کشاورزی عذرش را خواستند. فقط شانس‌ی که آورد این بود که پرونده‌ای ازش نمانده بود و گرنه این پاسدارهایی که بعد از انقلاب از دهات بلند شده بودند یک آشی برایش می‌پختند با دو بند انگشت روغن دنبه. می‌رفت این در و دهات. گویا یک تب کوفتی به جان گله‌های دهی افتاده بوده است. خانم هم رفته است. آزمایش کرده است و حُب... بله، باید همه‌شان معدوم شوند. خودش که تعریف می‌کرد آدم کر می‌شد از خنده و کور می‌شد از گریه. تصورش را بکن: رفته است گاوهای ده را معاینه کرده است. حالا تمام دهاتی‌ها هم جمع شده‌اند توی صحن پاسگاه محل:

— همه‌شان باید معدوم شوند.

ژاندارما که اوضاع توی دستشان بوده است وقتی این را می‌شنوند، عزت زیادی می‌گویند و می‌روند. حالا کی‌ها هستند؟ زن من، سه تا دختر سپاه بهداشت یا مروج چی، دو سه تا مرد و راننده‌ی جیب. راننده‌ی جیب اوضاع را که می‌بیند می‌کشانشان کنار که: مگر خون سرتان زیاد شده است؟ این‌ها هستند و همین چندتا گاو علیل. هنوز نمی‌دانند جریان چیست. نمی‌بینی چه‌طور دارند شتاب

می‌کنند و از هم پیشی می‌گیرند تا گاوهایشان را جلوتر بیاورند؟ این‌ها نمی‌دانند معدوم کردن و درمان کردن با هم فرق دارند. فکر می‌کنند معدوم کردن هم یک نوع درمان است.

حالا چه داستانی می‌شود بماند. تا یک هفته ما ماتم گرفته بودیم. از آن‌جا که آمده بودند... نیامده بودند که. رانده بودندشان. خانم می‌رود کشتارگاه و می‌بیند آن‌جا هم همین بساط است. می‌گفت: مهری که به لاشه‌ی گاو و گوسفندهای مریض زده بودند بزرگ‌تر و پررنگ‌تر از مهرهایی بود که به لاشه‌های سالم می‌زدند. همین اعتراضات خانم کار را می‌کشاند به بالا. همان روزها از وزارت کشاورزی برایش نوشتند: بسیار ممنون و متشکر از همکاری شما، از آن‌جا که شما آدم بسیار با پشتکار و دانشمندی هستید بهتر است تشریف ببرید در یک مرکز علمی به تحقیقاتان ادامه بدهید.

تا چند وقت پکر بود. بعد قشنگ و به قاعده برداشت رفت دانشگاه. دو سه هفته‌ای هم که گذشت دوباره شروع کرد به آواز خواندن و پهن شدن روی کتاب‌هایش. شد متخصص تولیدمثل چهارپا، هشت پا، چه می‌دانم. دیگر سرش به کار خودش گرم بود. خیلی هم گرم بود. آنقدر که هیچگاه به این فکر نکرد که چرا با این سواد و این تلاشش همیشه همان استادیاری ماند که روز اول بود. اگر تو بگویی یک چیز توی زندگی ما روال داشت همین تار من بود و صدای او که حالا پیچیده بود میان حلقه‌ی دوستان و بی‌بهبانه و با بهانه، مهمانی و چه و چه. حالا دوستان کی‌ها بودند؟ یکی‌شان رفته بود دانشکده‌ی حقوق و قاضی درآمده بود، یکی هم مهندس الکترونیک بود. به باقی‌شان کار ندارم. آن‌ها هیچ نقشی توی زندگی ما نداشتند. اما این دوتا چرا!

این اوضاع ما بود. با هر مصیبتی بود خودمان را رسانده بودیم به انقلاب. بساط آزادی پهن بود و ما هم دل‌مان خوش. حالا همه دارند برای خودشان دادشان را می‌زنند. خیلی‌ها هم تفنگ‌هایشان را گذاشته بودند سر شانه‌هایشان و با چماق توی سر دیگران می‌زدند. ما هم تقریبا ماتم خوک‌ها را کهنه کرده بودیم. درست سه روز پیش از انقلاب اولین قربانیان را دانشکده‌ی دامپزشکی و دامپروری داد. قتلگاهی شده بود که نگو. لشکر اسلام شبانه به خوک‌ها حمله کرده بود. فقط دوتا بچه‌خوک، آن‌ها هم شاید زهره‌ترک شده بودند یا زیر فواره‌ی خون گم شده بودند که زنده مانده بودند. این تنها خوکدانی منطقه، شاید هم چند منطقه بود.

هم خوک‌های لازم برای آزمایشگاه‌های دانشکده‌های دیگر را می‌داد و هم گاه‌گاهی به نام گوسفند به هتل‌هایی که آمد و شد اجنبی و اجنبی‌پرست داشتند می‌فروختند. اگر سند این معاملات مانده بود که این دانشکده گوشت خنزیر هم می‌فروخته است باید کل ساختمان را توی کوره ذوب می‌کردند تا نجاستش پاک شود. مهمتر از همه، وای به حال بچه‌های این دانشکده‌ای که دستی توی فروش داشتند. این را قاضی به‌اشان یاد داد. زن خیلی تیزی بود. گفته بود باباجان نگه‌داری، خرید، فروش، اصلا بود یا نبود خوک توی کتاب قانون مسکوت گذاشته شده است. توی این موارد اگر کسی شکایتی، چیزی بکند مرجع قانون می‌شود شرع و عرف. شرع که می‌گوید باید سرشان را با شمشیر زد. عرف هم فویش به‌اتان لطف کند به تیرباران رضایت می‌دهد، نه کمتر. حالا این که این‌ها ادای تمدن بزرگ درمی‌آورند و کاری به کارتان ندارند شما رویتان زیاد نشود. اگر بودجه ندارید و می‌خواهید پولی گیر بیاورید که غذای دانشجویانتان را بدهید یا هر کوفتی به سر خودتان بکنید، سند باقی نگذارید که خوک می‌فروشید. فردا همین دانشجوها اگر بدانند که با عنایت همین خوک‌ها پلومرغ و چلوکباب می‌خورده‌اند برایتان محشر کبرا به پا می‌کنند. یادشان داد که چه‌طور خوک‌ها را به نام گوسفند بفروشند.

حالا کسی هم پیدا نمی‌شود که این خوک‌ها را ببرد جایی بسوزاند یا چال کند یا چه کند. به چندان از شاگردهایش زنگ زد. کسی نبود. همه درگیر انقلاب بودند. کسی به یاد خوک‌ها نبود؟ لشکر اسلام هم که شبانه آمده بود، با ذوالفقار زده بود، کشته بود، تمام کرده بود و رفته بود. کسی هم نبود که دست به دامنش شد که آقا بیا تو شاهد باش. فردا یقه‌مان را نگیرند که شما خوک‌ها را برده‌اید یا چه کرده‌اید. آخر سر با هزار بدبختی دوسه‌تایی را پیدا کرده بود که همه حالی‌اش کرده بودند که خانم حالا همه فکر انقلاب هستند تو توی فکر خوک‌هایی! گفت بیا خودمان چالشان کنیم.

بچه‌خوکی که تازه ترسش ریخته بود و داشت چشم‌هایش را باز می‌کرد توی بغلش بود. توله خنزیر را از بغلش گرفتم، پرت کردم روی مرده‌ها و لت و پار شده‌ها و کشیدمش طرف ماشین. گفتم بیا برویم تظاهرات، برویم چه، چه می‌دانم؟ بیا برویم تا نیامده‌اند. گفت بو می‌کنند. گفتم بکنند که تمام شهر را بگیرد. من دیگر حوصله ندارم. وقتی داشتم سوار ماشین می‌شدم دیدم پیش‌تر

یکی از بچه‌خوک‌ها را گذاشته است زیر صندلی ماشین. سعی کردم با پایم همان زیر صندلی نگاهش دارم. با تخته‌گاز خودم را رساندم در خانه‌ی یانوش ارمنی. در را باز نکرده بچه‌خوک را انداختم توی خانه‌اش و گاز دادم. گفتم: نکشندش.

گفتم: نه. توی خانه‌اش خوک‌پروری راه می‌اندازد.

خوبی‌اش این بود که شور آزادی که جماعت را گرفته بود ما را هم با خودش کشید و برد. آفتاب بالا آمده بود، روده‌های خوک‌ها ورم می‌کرد و بوی گندش باغ را پر می‌کرد و پیش می‌آمد. از دور، از مرکز شهر صدای الله اکبر و در طلوع آزادی جای شهدا خالی بلند بود. مردمی که توی صف تظاهرات بودند انگار کنه به تن‌شان افتاده باشد. با هر نرمه‌بادی که می‌رسید به نفر کنار دستی‌شان نگاه می‌کردند، بینی‌شان را می‌گرفتند، از آن که در جهت باد بود فاصله می‌گرفتند و بلندتر داد می‌زدند: نابود باید گردد. پیروز باید گردد. فقط سر پیروز باید گردد که می‌رسیدند صداها چنان توی هم کلافه می‌شد که انگار فرصتی است برای نفس تازه کردن تا دوباره همان نابود باید گردد از سر گرفته شود. حُب، این بساط بود. بساط آزادی بود. بساط ما تعطیل بود. هرنوع موسیقی که دلت می‌خواست توی بساطها بود. اما پر سر و صداتر از همه صدای قرآن بود که از سردر بلند دانشگاه بگیر تا بالای ساختمان‌ها و گلدسته‌های مسجدها پخش می‌شد.

هنوز بساطها پهن بود و فریادها بلند و ما داشتیم داغ خوک‌ها را کهنه می‌کردیم که سر و کله‌ی قاضی پیدا شد. به همین سادگی: گارد انقلاب جلوی دادگاه جلواش را گرفته بود و راهش نداده بود برود داخل ساختمان تا رفته بود از بازار چادر سیاه خریده بود، سرش کرده بود، رفته بود تو تا بشنود که در اسلام زن نمی‌تواند قاضی بشود. گفته بودند برود پیش منشی‌ها و آبدارچی‌ها بنشیند تا فکری به حالش بشود. چیزی نگذشت که آمدند تکلیف همه را روشن کردند. روز فاطمه‌ی زهرا بود یا روز کی بود که یک آخوندی آمد، همین رئیس جمهور فرانسه‌نشین‌مان هم باهاش بود. آمدند توی تلویزیون گفتند باباجان، زن‌ها خیلی مهربان و عاطفی هستند، سیستم قضاوت هم امر حساسی است. از طرف دیگر وقتی که زن‌ها کار می‌کنند وقت ندارند که به بچه‌ها برسند، بچه‌هاشان عقده‌ای

می‌شوند. دانشمند محترم هم سخن آخوند را پی گرفت و گفت که از جنبه‌ی هسته‌ی ماتریالیستی نظرات فروید که بگذریم بعضی حرف‌هایش درست است. از جمله عقده‌ی مادرکم‌داری. ما خوابمان گرفت. گرفتیم خوابیدیم. نفهمیدیم قاضی تا کی نشست پای سخن‌ها و چه قدر فحش حواله‌شان کرد.

نیمه شب بود که با سر و صدای به‌هم‌ریختن کمد‌ها بیدار شدیم. قاضی داشت دنبال وسایل پانسمان می‌گشت. از سر هر پنج انگشت دستش خون می‌آمد. از بس ناخون‌هایش را جویده بود. چیزی نگذشت که معلوم شد زن‌ها فقط حق دارند به جای متهم پا توی دادگاه بگذارند.

خانم من گفت: نه، اگر دوتا باشند می‌توانند، به عنوان شاهد.

قاضی گفت: به شرطی که یک مرد هم همراهشان باشد که سه‌تایی جمعا دوتا آدم حساب شوند.

بعد رفت گوش خانم من را گرفت: تو دیگر چه می‌گویی، نصفه آدم؟

کمی شوخی کردند و خانم یواش یواش شروع کرد به خواندن، من هم رفتم منقل و تارم را جور کنم.

همین بابا، همین که دوباره پاریس‌نشین شده است و هرچند وقت یکبار یک اعلامیه‌ای تازه می‌دهد که ال کنید و بل کنید، همین دیوث تا جایی پیش رفته بود که کشف کرده بود در موهای زن‌ها یک اشعه‌ای هست که چشم عقل مردها را کور می‌کند. حالا کی هست؟ هنوز نه ماه از روزی نگذشته بود که این بابا پس از بیست و پنج سال یک‌پشت توی پاریس نشستن و درس و تحقیق توی نمی‌دانم کدام طولی‌های پاریس با همراهان آقا برگشته است به وطن. چه بین‌شان گذشت که این بابا مجبور شد شبانه با لباس و هیئت زنانه در برود و فرار کند، خدا می‌داند. همین حالا هم که نم‌پس نمی‌دهد که چه شد و بین‌شان چه گذشت. پس دیوث چه‌طور توی این بیست و پنج سال برق موهای زن‌های پاریسی کورت نکرد که ماهم از شرت راحت شویم؟ اما خودمانیم‌ها، من یک مدتی گیج شده بودم. وقتی این برگزیده‌ی امام و امت که با نود نه و نه دهم در صد رای اُمت انتخاب شده بود این‌طوری فرار کرد و رادارهای هیچ‌جا نشانش نداد تا به پاریس رسید، باور کن بعد از مدت‌ها به این فکر کردم که شاید این دیوث راست می‌گوید. شاید واقعا اشعه‌ای، چیزی توی موها و هیئت زن‌ها هست.

حالا که انگار یک رئیس‌جمهور تازه هم پیدا کرده‌ایم. یکی نیست بپرسد بابا این مملکت چندتا رئیس می‌خواهد؟ قصد تجزیه هم ندارند که آدم فکر کند هرکس یک ولایتی را می‌گیرد و برای خودش نگه می‌دارد، مثل قدیم؛ هر کس والی یک ایالت مستقل. تازه یک شاه و چند شه‌ریار هم که داریم. خُب، این همه شاه و رئیس‌جمهور باید یک رعایایی هم داشته باشند یا نه؟ سرچشمه‌ی جذب نیروی همه‌شان هم که شده است همین کمپ‌ها. هنوز دار و دسته‌ی این گروه نرفته که مال گروه و دسته‌ی دیگر می‌رسد. بعضی‌شان هم که از همه طلبکار هستند. انگار این کلم‌سیب‌زمینی کمپ را هم آن‌ها می‌دهند. طلبکارند. چه طلبکاری هم، آمده بودند. درآمدند که: با خمینی مخالفی؟

— بله.

— خُب...

— خُب که چی؟

— بیا تظاهرات. بیا بگو مرگ بر خمینی. صدايت را به گوش مردم جهان برسان.

می‌گویم: چرا مرگ بر خمینی؟ مگر خمینی نمرده است؟

می‌گویند: منظوز ما مرگ بر رفسنجانی است. همه می‌دانند منظور ما رژیم دجال است.

می‌گویم: خُب، این را قبول کردم. آخر نباید دوباره کلاه سرمان برود که، مرگ بر

خمینی که یعنی رفسنجانی. درست. اما زنده باد کی؟

داد می‌زنند: مرگ بر خمینی. قبول داری یا نه؟

می‌گویم: مرگ بر خمینی، ولی...

حرفم را می‌برند که: ولی ندارد دیگر. مهم این است که الآن با هم وحدت داشته

باشیم. گره‌گاه وحدت هم همین شعار مرگ بر خمینی است. وقتی که کار

خمینی ساخته شد...

می‌گویم: کار خمینی که ساخته شد و رفت پی کارش.

می‌گویند: اگر ما از عراق حمله نکرده بودیم که او مجبور نمی‌شد جام زهر را سر

بکشد و صلح را قبول کند. اما حالا مته به خشخاش نگذار. راه بیفت. دیر می‌شود

به تظاهرات نمی‌رسیم.

می‌گویم: این‌طور که نمی‌شود. مرگ برش آشکار، زنده بادش چه می‌شود؟

می‌گویند: بگذار این‌ها بروند. حالا زمان بحث نیست. هست؟



بعد که می‌بینند پبله داده‌ام می‌گویند رئیس جمهور تازه که انتخاب شده است. مگر فیلمش را ندیده‌ای؟

می‌پرسم: چه فیلمی؟ کی انتخابش کرده است؟ کی؟

بعد کتاب شهیدانشان را باز می‌کنند: صد و هفتاد و دوهزار تن. همه‌ی حرف‌ها را شهیدها زده‌اند.

می‌گویم: اگر همه‌ی حرف‌ها را آن‌ها زده‌اند دیگر چه کاری به کار ما زنده‌ها دارید؟

— زنده؟ تو خودت را زنده می‌دانی و آن‌ها را مرده می‌گویی؟

یکی‌شان به طرفم حمله آورد بود که: تو، تو اصلاً چرا پناهنده شده‌ای؟

می‌بینم که کم مانده است که توی همین کمپ هلندی، توی همین پادگان متروکه با قانون خودشان دارم بزنند. کوتاه می‌آیم و آن‌ها هندوانه زیر بغلم می‌دهند.

— تعجب می‌کنیم. شما با این سن و سالتان نباید مثل این روشنفکرهای اخته رفتار کنید که.

به‌اشان حق می‌دهم. می‌خواهم ازشان جدا شوم. می‌گویند: زود آماده شو که برویم. اتاقت را بلدیم، می‌آیم پی‌ات.

راستش ازشان می‌ترسم. نمی‌شود توی رویشان ایستاد. خیال نکن که سر درد دلم باز شد این‌ها را تعریف می‌کنم. می‌خواهم این را داشته باشی که بعد بگویم همین‌ها که شب و روز پاشنه‌ی در این کمپ را در آورده‌اند چه بلاهایی سر بعضی از پناهنده‌ها می‌آورند و چه موش‌هایی در کارشان می‌دوانند تعجب نکنی.

□

آقا یک بابایی را آورده بودند این‌جا. چه مصیبتی کشیده بود تا خودش را به این‌جا رسانده بود بماند. آمده بود. والله حالا که فکرش را که می‌کنم می‌بینم من شاهانه آمده‌ام. خیلی هم شاهانه. این بابای بیچاره زندان بوده است، چند سال هم. سر چه چیزی مهم نیست. یا هست. بعد می‌گویم. در زندان می‌برد. توی زندان هر کاری ارزش خواسته‌اند کرده است. تو بگو نبریده است. اصلاً از خودشان

بوده است. حالا این‌جا است. کتابی هم نوشته است که به دست این‌ها هم رسیده است. آورده بودند این‌جا. به بچه‌های کمپ نشان دادند تا همه‌ی کمی‌ها همراه شوند و از مسئولین کمپ بخواهند که این بابا را اخراج کنند. کتابش پیش من مانده است. ببین. می‌گویم جمهوری اسلامی این‌قدر خر و درمانده نیست که یک نفر را با اسم و رسم واقعی راهی این کمپ کند. برمی‌دارد درست و حسابی برایش پرونده‌ای چاق می‌کند و راهی‌اش می‌کند هرکجا که بخواهد. نه این که چنین آدمی را با همان اسم و رسم و دم و دنباله بفرستد توی این کمپی که سر و تهاش عیان است. تازه این بیچاره فقط و فقط برای شام از اتاقش بیرون می‌آید. یک وعده هم بیشتر غذا نمی‌خورد. قوز کرده است توی اتاقش. انگار چله نشسته باشد. من با این جوان رفیق شدم. خودش به من گفت. همین کتابش را گفت خودش نوشته است. چند سال توی زندان روی همین کار کرده است. کارش را باور داشت. همین نوشته‌هایش را. می‌گفتند آمده است نماز جمعه توبه کرده است. توی تلویزیون هم آمده بوده و حرف زده است. حالا چه حرف‌هایی زده است و شتونده‌ها از حرف‌هایش چه فهمیده‌اند بماند. گاهی فکر می‌کنم تمام فلسفه‌ی ایده‌آلیستی غرب را جویده است. نام یکی دوتا را ازش می‌پرسم. نمی‌شناسد. گاهی فکر می‌کنم صوفی است. گاهی به یک ماتریالیست دگم می‌ماند. گویی تناقضات همه‌ی دیدگاه‌ها را جمع کرده باشد توی سرش. همه هم بسته‌بندی. تا کدام بقچه بیشتر سر دست باشد. همان را برایت باز می‌کند.

جمهوری اسلامی تا این حد تویش مانده است که این بابا را راهی جاسوسی کند؟ خُب، حالا ماییم و این جوان که هر از چندگاهی تا پا از اتاقش بیرون می‌گذارد زخمی و زلی برمی‌گردد. اما کار به همین کتک‌کاری ختم نشد. آمدند با علم و کُتل جلو کمپ ایستادند: اخراج باید گردد! از همین کتابش تکه‌هایی را ترجمه کرده بودند. دادند به دادگاه و مشتت موش‌دوانی. این هلندی‌ها هم که دیدند نه بابا این جوان دارد برایشان دردسر می‌شود اخراجش کردند. از اینجا بردندش. دیگر چه شد و کجا رفت کسی نمی‌داند. کتابش هست. مانده است پیش من. این کتاب بی‌نظیر است. اگر کتاب‌های دیگر در دنیا را به روی خواننده باز می‌کنند، این کتاب هر دری را به روی خواننده می‌بندد. این بابا می‌آموزاند که چه طور در دنیا را به روی خودمان ببندیم.

از کارهای جالبش بهات بگویم. داشت دیوانه‌ام می‌کرد. خوب شد که بردنش. کنجکاو شده بودم. یک کارهایی می‌کرد و یک حرف‌هایی می‌زد که نگو. می‌گفت من می‌توانم همزمان دو کار متفاوت بکنم به هیچ‌کدامشان هم فکر نکنم، در حالی که همان زمان به سه موضوع دیگر فکر می‌کنم. تو می‌توانی؟ می‌گفت وقتی که بتوانی در هفت جهت به خدا فکر کنی و کاری به کار اعضای بدنت نداشته باشی، معلوم می‌شود که نفس اماره‌ات یکسر مغلوب نفس لوامه‌ات شده است و نفس لوامه در نفس مطمئنه تحلیل رفته است.

می‌پرسید: متوجه شدی؟

می‌گفتم: نه، تا صد سال هم متوجه نمی‌شوم.

می‌گفت: تازه این در شهر اول عشق است. وقتی که پا از شهر هفتم عشق بیرون نهاده‌ای آن وقت می‌توانی بگویی که عاشقی. این حرف‌هایش هیچ. همان موضوع اولش که من می‌توانم همزمان دو کار بکنم و به هیچ‌کدامشان هم فکر نکنم، داشت کله‌پایم می‌کرد. برمی‌داشتم می‌رفتم کنار کانال آب جلوی کمپ که به اردک‌ها و غازها نان مانده بدهم. تلاش می‌کردم در یک زمان به دو موضوع فکر کنم. گاهی دور و برم را می‌پاییدم اگر کسی نبود که ببینم دست چپم را مثلا می‌بردم بالا و سعی می‌کردم در همان حال گردنم را به عقب ببرم. خوبی‌اش این این بود که کم پیش می‌آمد. همیشه بارانی بود و اگر باران نبود شلوغی کمپ‌نشین‌ها مانع می‌شد که زیاد پایی این درس‌هایش بشوم. تمام کتابش درباره‌ی همین چیزها است. عنوان کتابش فن غلبه بر نفس و شیطان است. برادر بخوان. بین این بابا توی این مدت که زندان بوده است روی چه چیزهایی تحقیق کرده است. می‌گویند که زندان اسلامی دانشگاه است. من قبول دارم. واقعا دانشگاه است. اما دانشگاهی مناسب قد و قامت خودمان. دانشگاه‌های دیگران نشان می‌دهند که چه‌طور می‌شود در دنیا را به روی خودمان بکشاییم، دانشگاه‌های ما نشان می‌دهند که چه‌طور می‌شود درهای دنیا را به روی خودمان قفل کنیم. نوشته است رستگاری وقتی ممکن می‌شود که تمام نفس لوامه و اماره را به نفس مطمئنه بدل کنی. وقتی تمام نفس مطمئنه شوی که همانا اندیشه به الله است رستگار شده‌ای.

پرسیدم: هگل را می‌شناسی؟

گفت: حرفش را هم نزن. مردک‌های خائن نوکر حسنی مبارک شده است.

از منگی که درآمدم پرسیدم: نحوی را می‌شناسی؟

گفت: گمراه است. خدا به راه راست هدایتش کند.

دیگر نشد با هم حرف بزنیم. این فن غلبه بر شیطان مقدار زیادی روی روانشناسی اسلامی سوار است. این هم یکی از حوزه‌های دانشی است که تازه راه افتاده است. برای خودش رشته‌ی دانشگاهی شده است، درسی و واحدهایی دارد و تا کارشناسی ارشد و دکترا هم درجه می‌دهند. وقتی آن‌جا بودم مقدار زیادی روی این چیزها مطالعه داشتم. اول از روی پیسی، چون کتاب‌های دیگری در بازار نبود یا اگر بود پنهانی بود و بی‌خطر نبود. بعد که اتفاقی با مکتب نو روانشناسی آشنا شدم بیشتر دنبالش رفتم، چون بنیانگذار این مکتب یعنی برادر دکتر نحوی را می‌شناختم، از دور. تعریفش را شنیده بودم و بعد او را از یاد برده بودم. در واقع این خانم بود که تا او را دید شناختش و باز ما به یادش افتادیم. آدم بی‌قراری بود. آن اوایل فارسی هم خیلی کم می‌دانست. از این برگشت‌دادگان عراقی بود. برداشته بودند این‌ها را با ایل و تبار از عراق بیرون کرده بودند. چون صد نسل پیش‌شان از ایران رفته بوده‌اند. رابطه‌ی دو کشور که بد شد این‌ها را رانده بودند به ایران. این‌ها مدت‌ها توی مرز ایران و عراق مانده بودند. نه ایران می‌خواستشان، نه عراق. بعدها نمی‌دانم چه شد که شاه قبولشان کرد. این نحوی هم یکی از آن‌ها بود. این بچه اما بی‌قرار بود. سرش درد می‌کرد برای دردسر. این بود تا زد آقا آمد. این بابا هم که گویا پدرش شیعه بوده است و سهم امام و خمس و ذکاتش را به آقا می‌داده است کارش ناگهان بالا گرفت. خانمم تعجب می‌کرد. می‌گفت محال است این همان جوان بی‌قراری باشد که هیچ‌گاه نشده بود ده واحد درسی پشت سر هم در یک رشته طی کند. دانشجوی دامپزشکی بود. می‌رفت زبان چینی می‌گرفت ولی آناتومی را که اصل کارش بود نمی‌گرفت. دنبال چیزی بود. چه چیزی؟ خانمم نصیحتش کرده بود که پسرم بیا به جای زبان چینی کمی هم آناتومی بخوان. گفته بود حیوان روح ندارد. انسان پست شده است. انصارالله نمی‌شود. خانمم خیال می‌کرد روان‌پریش شده است. بین ما همیشه ذکر خیرش بود تا کلا رها کرد و رفت حوزه‌ی علمیه. دیگر غیب بود تا این که روزی که آقا آمد یکباره خانمم کنار آقا دیدش که از هواپیما پیاده می‌شد. کمی بعد نامش دوباره یادمان آمد اما دیگر دیدارش دست نداد مگر در تلویزیون.

حالا این بابا توی این چند سال در حوزه چه می‌کرده است معلوم نیست. اما بارش را همان‌جا بسته بود. همان‌جا بود که نخستین کتابش را داده بود به چاپ. همان که مچ پاولوف را گرفته بود. ثابت کرده بود که پاولوف نظر ابوعلی سینا را دزدیده است، از جنبه‌ی روحانی تهی‌اش کرده است، از جوهر اصیل خالی‌اش کرده است، به مادیات مبتذل آلوده‌اش ساخته است و آن را به نام خودش پخش و ثبت کرده است. کنفرانسی هم به دعوت و هزینه‌ی جمهوری اسلامی برگزار شد. در این کنفرانس دانشمندان مسلمان از کشورهای مختلف گرد آمده بودند و در بیانیه‌ای که صادر کردند خواهان آن شدند که حق ابوعلی سینا که همان حق امام زمان است باید پس گرفته شود و افتخار کشف واکنش‌های شرطی به صاحب اصلی‌اش برگردانده شود.

داستان در اصل این است: یکی از امیرهای سامانی پسری داشت. این تنها پسر بیمار شده بود و تمام طبیب‌ها از درمانش درمانده بودند. دست به دامان ابوعلی سینای جوان می‌شوند. او درد بیمار را عشق تشخیص می‌دهد. اما پسر لب از لب باز نمی‌کند که دردش چیست و رنگش از چه زرد شده است. همه‌ی خواجه‌های حرمسرا را فرامی‌خواند اما کسی از راز پسر خبر ندارد. کسی تشخیص ابوعلی سینا را باور نمی‌کند: پسر امیر سامانی رخس زرد شود، آن‌هم برای یک دختر؟ خلاصه، ابوعلی سینا می‌بیند که این پسر لب باز نمی‌کند و کسی هم حرفش را باور نمی‌کند. می‌رود به حجره‌ای پناه می‌برد و تا صبح فکر می‌کند. چیزی به خاطرش نمی‌رسد. صبح نومید و شوریده‌حال راهی دربار امیر سامانی می‌شود. از میان بازار که رد می‌شود پیری بر او آشکار می‌شود و بی‌مقدمه می‌گوید عشق گر باشد، جوان، بر دل زند. تشر می‌زند سر پیر که بر دل زند دیگر، می‌خواستی بر کجا زند؟ چند قدم که دور می‌شود به یاد می‌آورد که این را فقط او می‌داند و ندیده است که در هیچ کتابی به این داستان اشاره شده باشد. برمی‌گردد از پیر نشان نمی‌یابد. پرس‌وجو می‌کند اما کسی به یاد نمی‌آورد که پیری به آن نشان که او داشت از این بازار رد شده باشد.

آن روز ابوعلی سینا زمانی به دربار می‌رسد که سران ایالت‌ها و ولایت‌های امارت به عیادت پسر امیر آمده‌اند و همه منتظرند تا به ترتیب وارد شوند. در همان

حال که بزرگان ولایت‌ها را یکی‌یکی به نام صدا می‌زنند، دست ابوعلی سینا بر نبض بیمار است.

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش

سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جُمان...

می‌بیند به نام ایالت سمرقند که می‌رسند نبض بیمار تندتر می‌زند. ابوعلی سینا دوسه‌بار از سمرقند نام می‌برد و درمی‌یابد که هر بار با گفتن نام سمرقند نبض بیمار تندتر می‌زند. از همین‌جا سررشته‌ی کار را می‌گیرد. دستور می‌دهد نام تمام شهرها و روستاهای ایالت سمرقند را برایش بیاورند. همچنان‌که دستش بر نبض بیمار است از شهرها نام می‌برد تا به شهر عشق می‌رسد که نبض را جُمان می‌کند. بعد می‌رود سر کوچه‌ها و محله‌ها و عاقبت به نام معشوق می‌رسد. آن‌وقت می‌رود پیش امیر سامانی که فلان دختر، بهمان کوچه، کشکان محله‌ی سمرقند را بیاورید. که می‌آورند و بیمار درمان می‌شود.

این داستان ابوعلی سینا است. اما چه‌طور این را به پاولوف ربط می‌دهند؟ طبق تحقیقاتی که برادر دکتر نحوی کرده بود پاولوف سربازی بوده است در خدمت لشکر تراز در قفقازستان و بخارا و سمرقند. زمانی که دودمان قاجار این نواحی را به تزار باخته بوده است. پاولوف که از قضا بیتار لشکر بوده است در این نواحی با نوشته‌های ابوعلی سینا آشنا می‌شود. اما از جایی که ماتربالیسم بُن و ریشه‌ی پاولوف را خورده بود برمی‌دارد داستان ابوعلی سینا را وارونه می‌کند. آن هم برای خودش داستانی دارد: روزی پاولوف به همراه ژنرال تزار به شکار می‌رود. توله خرگوشی می‌بیند. آن را می‌گیرد. بغلش می‌کند و برای این که راحت‌تر در بغلش جا بگیرد آن را جوری نگه می‌دارد که دستش روی سینه‌ی خرگوش می‌ماند. در همین زمان می‌بیند وقتی که سگ‌ها پارس می‌کنند قلب خرگوش تندتر می‌زند. پاولوف با خرگوش و افکاری که از ابوعلی سینا شنیده بود مشغول است که به خانه می‌رسد. می‌رود اسب‌های تزار را تیمار می‌کند و برمی‌گردد خانه. دوباره تا خرگوش را بغل می‌کند و پارس سگ بلند می‌شود قلب خرگوش تندتر می‌زند. پنجره را که می‌بندد صدای سگ قطع می‌شود و قلب خرگوش آرام می‌گیرد. چندی که با این بازی می‌گذرد. پاولوف سگ را از حوالی پنجره دور

می‌کند. اما می‌بیند همین که پنجره باز می‌شود بی‌پارس سگ هم قلب خرگوش تندتر می‌زند. بعد درمی‌یابد که وقتی که دیگر سگی هم در نزدیکی نیست، باز شدن پنجره باعث تندتر شدن ضربان قلب خرگوش می‌شود. به این ترتیب پاولوف بی‌آن‌که اشاره‌ای به اصل اسلامی داستان بکند تئوری واکنش شرطی سگ معروفش را پی‌می‌ریزد.

ظاهراً قرار بر این بود که اسنادی فراهم شود و همین رئیس جمهوری که دوباره پاریس‌نشین نشده بود با یکی از دانشمندان الجزایری آن را ترجمه کنند، کار را به سازمان ملل و دادگاه لاهه بکشانند و حق ابوعلی سینا را از پاولوف بگیرند. که کار به کجا کشید خبر ندارم. اما شنیده‌ام که کار برادر دکتر نحوی بالا گرفته است. الان برای خودش یک دانشگاه باز کرده است؛ دانشگاه تربیت مُدّرس. مُدّرس همان استاد دانشگاه است. درس‌هایش هم همه درباره‌ی مبارزه با نفس است که او در مقاله‌هایش قلعه‌ی خیبر خُبّ می‌نامدش.

ما شنیده بودیم که درس روانشناسی دانشکده‌ی پزشکی بر اساس همین تئوری است. کنجکاو شدیم که بدانیم حالا دنیا دست کی است و در مراکز درمانی مملکت اسلام چه می‌گذرد. خانم من که از همان اوایل کار ممنوع‌الورود به دانشگاه شده بود. قاضی را هم یکبار در دانشکده‌ی الزهرا گرفته بودند و ازش تعهد گرفته بودند که جز با دعوتنامه‌ی رسمی حق ندارد به هیچ مرکز آموزشی پا بگذارد. مانده بود مهندس رفت. توانسته بود جزوه‌ی دست‌نویس یکی از خواهرهای دانشجو را بلند کند. در این جزوه شمایی بود ترکیب شده از علایم و نشان‌های ریاضیات قدیم و جدید و عناوین نفس‌ها و بهشت و جهنم به عربی و حروف کوفی که نشان می‌داد چه‌طور با تبانی نفس لوامه و اماره آدم تسلیم شیطان می‌شود که هم‌سطح با منهای بی‌نهایت بود و از این طریق به درک اسفل‌السافلین واصل می‌شود. آن بالای بالای شما نفس مطمئنه و بهشت بود، هم‌سطح با به‌علاوه‌ی بی‌نهایت و بالای به‌علاوه‌ی بی‌نهایت یک ردیف نقطه‌چین بود که زیرش توضیح داده بودند شفاهی تشریح می‌شود. همین که نوشته بودند شفاهی تشریح می‌شود مدت‌ها سر ما را گرم کرد. بالای بهشت و به‌علاوه‌ی بی‌نهایت دیگر چه هست؟

خانمم گفت: مال همه این‌طور نیست. این جزوه مال دخترهاست. من گمان کنم آن نقطه‌چین نام الله است.

— خُب، باشد. که چی؟

— زن‌ها حیض و نفاس دارند یا نه؟ اگر چشم یک زن حیض به نام خدا بیفتد...

رفت رساله‌ی امام را آورد. درست می‌گفت. حاصل این نگاه گناه بود. رساله را گذاشت توی قفسه‌ی کتاب‌ها و برگشت. اما قاضی امان نداد:

— خُب، پسرها هم می‌توانند محتلم شوند. آن چه‌طور است؟

دوباره رفتند سراغ رساله. در این مورد اشاره‌ای نداشت. خانمم گفت: بالاخره یک مسئله‌ی بی‌جواب پیدا کردیم. در صفحه‌ی اول رساله نوشت: از حضرت امام استفسار شود. و قال قضیه را کند.

□

حالا تصورش را بکن: در چنین دورانی که این استاد دانشگاه داشت فکرهاش را عملی می‌کرد ما گرفتار قاضی شده بودیم که خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند یا چه کار باید بکند. بی‌کار شده بود و حوصله‌اش از تو خانه‌نشستن سر می‌رفت. یک مدتی با کتاب خواندن و این‌ور و آن‌ور رفتن سر می‌کرد. هنوز زیاد بگیر و ببند نبود. این بود که وقت زیاد می‌آورد، خُب، بیشتر وقتش با ما بود. خانم من می‌رفت سر کار. هنوز عذرش را نخواستہ بودند. قاضی به فکر افتاده بود که با او برود و چند واحد مستمع‌آزاد بگذراند که نشد بود و نشد. خلاصه، قاضی شوهر که نداشت. کاری نداشت جز این که روزی یک بار برود به کلفت موروثی‌اش گل خانم سر بزند، آب و غذایش را راست و ریس کند و برگردد. دیگر کار ما درآمده بود. یا پیش ما بود یا پیش مهندس. یکی از دوست‌هایشان که توی یک کارخانه‌ی مونتاژ هلی‌کوپتر کار می‌کرد و هنوز اخراج نشده بود. تا آن زمان کمتر توی کار و زندگی ما بود. دلش که می‌گرفت زنگی می‌زد و می‌پرسید کاری، باری، زندگی، روزگاری دارید، ندارید؟ می‌پرسید. که ما هم حساب توی دست‌مان باشد، یک کمی به زندگی خودمان برسیم. گاهی هم برمی‌داشت با دوست مهندسش و شوهر او راهی شمال و دریا می‌شد.

دریا رفتن ممنوع نبود. یک عالمه خرج کردند از ساحل تا صدمتری دریا را با همین ورقه‌های پلیتی دیوار کشیدند تا زن‌ها و مردها جدا از هم شنایشان را نکنند. بعد همین برای عده‌ی زیادی شده بود یک جور بازی. زن و مرد با هم می‌آمدند ساحل بعد آن‌جا از هم جدا می‌شدند. زن‌ها می‌رفتند طرف خودشان که دروازه‌ی شرقی بود، مردها دروازه‌ی غربی. می‌رفتند و همین‌طور این‌ور دیوار، آن‌ور دیوار با هم حرف می‌زدند و در آب پیش می‌رفتند. حُب، توی این وضع آدم حواسش نیست. می‌بینی همین‌طور که بازی بازی با طرفی که نمی‌بینی رفته‌ای، به جایی رسیده‌ای که نمی‌توانی برگردی. چندتایی این‌طور کشته شدند. شوهر مهندس هم در همین راه غرق شد. دو سه روز بعد توی ساحل پیدایش کردند. دولت که دیده بود این دیوار را هر روز هی باد و توفان خراب می‌کند و هر روز چندتایی غرق می‌شوند، دیوارها را برداشت. گفت باید با لباس به آب بزنی و زن‌ها لباسی بپوشند که خیس هم که شد به بدنشان نجسید که پستی و بلندی‌های اندام‌شان را نشان دهد. می‌رفتند با همان ماتو و چادری که داشتند. مردها آزاد بودند. می‌رفتند تا هر جای دریا که می‌خواستند. مدتی اوضاع به وفق مرادشان بود تا این که اوضاع را در همه‌جا قرص کردند و گفتند دیگر دریا بی‌دریا.

اما چه؟ حالا ماییم و دوتا بیوه‌زن. یکی بی‌کار، یکی هم مانده است روی دست شرکت که نمی‌دانند چه کارش کنند. یک زن بین این‌همه مرد؟ هوا هم در کارگاه‌ها همیشه گرم است. هر بار که این خانم می‌رفته است توی کارگاه باید کارگرها لباس کار می‌پوشیدند و یقه‌شان را طوری می‌بستند که عمل حرامی در نگاه پیش نیاید. مدتی که می‌گذرد می‌بینند که نه‌خیر این‌طوری نمی‌شود. چه بکنیم، چه نکنیم، می‌آیند یک پستی درست می‌کنند به نام بررسی کیفیت کالا. این خانم هم می‌شود مسئول کنترل کیفیت. حالا کارش چه هست؟ کل کارخانه سالی دوسه هلی‌کوپتر مونتاژ می‌کند. سالی ده روز هم برای این خانم کار نداشته‌اند. اما رئیس کارخانه هواپیش را داشته است. یک اتاق به‌اش می‌دهند و او هم هر روز صبح بلند می‌شود می‌رود آن‌جا. تا ساعت سه بعد از ظهر که کار تعطیل می‌شود صدبار ساعتش را نگاه می‌کند، سی بار چای می‌خورد. همین بود که شده بود خوره‌ی رمان. تا پیش از آن رابطه‌اش با کتاب غیرعلمی رابطه‌ی جن

بود و بسم‌الله. یکی دوبار کتاب‌هایی از ما گرفته بود. رفته بود خوانده بودشان. آمده بود که: حُب، که چی؟

— چی که چی؟

— مگر نه باید هرچی به دودوتا چارتایی داشته باشه؟

هیچ‌وقت نشد باهاش بحث کنیم. دنیای‌مان سر این موضوع‌ها جدا بود. به چیزهایی پیله می‌کرد که برای ما غریب بود. یک رمان پانصد صفحه‌ای را خوانده بود، تنها چیزی که ذهنش را می‌گرفت مثلا این بود که این بابای قهرمان داستان رفته است سر خیابان و برگشته است که چی بشود؟ یک داستان عاشقانه به‌اش دادیم. خواند و آمد گفت همه‌اش کشک است.

— چرا؟ هر کس که خوانده از آن لذت برده است.

می‌گفت: نگاه کن: این بابا رفته است از فلان مغازه گل خریده است. درست است؟

— درست.

— بعد سوار ماشین شده، راه افتاده است. درست است؟

— درست.

— بعد هم رفته به دوستش سر زده است. آن‌جا هم نشسته و یک چای خورده است. درست است؟

— درست.

— بعد دوباره سوار ماشین شده برگشته خانه‌اش که در فلان محل است. درست است؟

— درست.

— ببین: داستان همه گرد بردن این دسته گل است. هرطوری که حساب کنی، متوسط زمانی که این بابا توی راه بوده است بیش از شش ساعت می‌شود. کدام گل است که توی گرمای شهریورماه بعد از شش ساعت گل بماند؟ همه‌ی داستان گرد بردن این گل است اما گلی در کار نیست.

— نتیجه؟

— نتیجه این که این بابای نویسنده خواسته است ما را بگذارد سر کار. ما هم باید یک بیلاخ به‌اش بدهیم. درست است؟

— درست. هرچه تو بگویی درست است. دست از سرمان بردار و دیگر از این کتابها نخوان. درست شد؟

دیدیم که نه بابا ما آبمان توی یک جو نمی‌رود. حالا حسابش را بکن. این خانمی که این‌جوری است توی این بی‌کاری باید چه کار کند. هیچ‌کدام هم اهل بافتنی و این کارها نبودند که یک جوری سرگرم شوند. این یکی که اصلا اهل آشپزی هم نبود. می‌نشست حساب می‌کرد چه چیزهایی را با هم قاتی کند که انرژی کافی برای یک وعده را فراهم کند و تمام. حالا شوهر خدایامرزش این غذاها را چه‌طور می‌خورد و همیشه‌ی خدا هم از دست‌پخت زنش تعریف می‌کرد بماند. برای من یک سِر است. اگر نمی‌شناختمش می‌گفتم دارد دودوزه‌بازی می‌کند، الکی خودش را راضی نشان می‌دهد. اما نبود. خوشش می‌آمد. آن دورانی که این خانم با این حال و روز توی اداره‌اش نشسته بود یکی از عواملی است که من الان اینجایم. یکی از گنده‌ترین عامل‌ها.

پرسیدم: حالا جدی، خانم تو آن‌جا چه می‌کنی؟

گفت: مهندس کیفی باید چه کند؟ کیف می‌کنم دیگر. می‌نشینم برای خودم چای تازه به تازه دم می‌کنم و تلافی آن ده بیست سال کار سخت را درمی‌آورم.

اما این‌طور نبود. خیلی زود از اوضاع و کارش کلافه شد. هر روز با یک چیز تازه می‌آمد. چندان خازن و باطری خراب شده را راه انداخته بود، به هم وصل کرده بود و نشان ما داده بود تا وقتی که برق می‌رود دوسه ساعتی خانه را روشن نگه داریم. بعد هم افتاد روی جمع کردن کیت و رادیو و تلویزیون و باطری کهنه. ما خوشحال شدیم که عاقبت راهش را یاد گرفته است که سر خودش را گرم کند.

تا زد و شرکت یک مهندس مرد پیدا کرد و مهندس ما را اخراجش کردند. خانه‌اش شده بود خانه یک خنزر پنزری حسابی. در و همسایه‌ها همه فهمیده بودند. دیگر هرکس دستگاه سوخته و خرابی داشت به او می‌داد تا دل و

روده‌اش را درآورد بلکه بعدها از آن چیزی بسازد. هفته‌ای یک بار هم می‌آمدند با قاضی و خانم من می‌رفتند پیش یکی که به آن‌ها موسیقی درس می‌داد. وقتی حمل و نقل تار و تمبک دشوار شد باز خانه‌نشین شدند. تا این که یک بار من را و سوسه‌ی معلمی گرفت و به‌اشان پیشنهاد دادم خودم به‌اشان درس بدهم. کاش زبانم لال شده بود و نمی‌گفتم. چون همین باعث شد که هفته‌ای دوبار بیایند پیش ما. چون درس ساعت معینی نداشت تا نمیه شب طولی می‌کشید. دیگر

ساعت کار خانم من را هم محدود کرده بودند. وقت زیاد داشتیم. تا به خودم بیایم دیدم که ای بابا برای خودمان شده‌ایم گروهی و هر شب تا نصف شب بزن و بکوب داریم و آن‌ها ساکن خانه‌ی ما شده‌اند. زمان شدت جنگ ایران و عراق بود و صدای قاری و نوحه‌خوان از همه‌جا بلند. موسیقی ممنوع شده بود و صدای زن که از همان روزهای اول نغوذبالله شده بود. شبانه می‌کشیدیم به زیرزمین خانه که زن‌ها حسایی آن را درست و ایزوله کرده بودند. توپ هم تویش درمی‌کردی صدایش به بیرون درز نمی‌کرد. همین مانده بود که خانم من هم یکسره بی‌کار شود؛ که شد و هرسه افتادند گل هم. می‌گفت من مدت‌ها پیش بازنشسته شده بودم. خودم را به پررویی زده بودم. حالا ولی پررویی هم کارساز نبود. گفته بودند شاید دوباره برگردی و او باورش شده بود. هنوز گاهی پهن می‌شد روی مقاله‌ها و کتاب‌ها تا خودش را آماده و به روز نگه دارد. بدبختی است دیگر. می‌گفت همه چیز از یادم می‌رود. گفتم خُب، یادت برود. می‌خواهی چه کارش کنی؟

می‌گفت: فردا که زد و اوضاع برگشت باید پیش‌تر از اینی که هستم باشم یا نه؟

می‌گفتم: کدام فردا؟ مگر نمی‌شنوی؟ می‌گویند ما هزار و سیصد و چند سال و چند ماه و چند روز و چند ساعت را به انتظار این روز طی کرده‌ایم تا وقتش برسد سوار شویم. از این حرف‌ها نیست که بیایم پایین. بروید کشکشان را بساوید. مگر نمی‌شنوی؟ این‌ها که پوشیده و پنهانی ندارند.

برای این که فراموش نکند رفته بود مشتی حیوان خریده بود، آورده بود توی حیاط خانه رها کرده بود. گفتم: خانم این‌جا که شده است باغ وحش. کم مانده است بروی یک اسب و قاطر هم بیاوری ول کنی توی این خانه. این که نشد زندگی.

آقاجان کی گفته است که توی این مملکت در کشف و پیشرفت را بسته‌اند؟ باور کن هیچ مملکتی توی این چند سال به اندازه‌ی مملکت اسلام پیشرفت نداشته است. فکر می‌کنی همین بی‌کار کردن خانم‌ها کم این مملکت را پیشرفت داده است؟ آمار رمان‌های تاریخی را نگاه کن. همه زن‌ها می‌خوانند. از این‌ها گذشته، همین قاضی شده یکی از بهترین ترانه‌سازهای مملکت. هر روز با یک ترانه‌ی تازه

می‌آمد. آن هم چه ترانه‌هایی. یک روز این خانم‌ها آمدند که می‌خواهیم کنسرت بدهیم.

— کنسرت؟

— کنسرت. بله. کنسرت.

— کجا؟

— همین جا.

— می‌دهید که؟

— عده‌ای را دعوت می‌کنیم.

— عده‌ای؟

— محدود.

— مگر اخبار را نمی‌شنوید؟ هر روز سر اخبار جار می‌زنند که اجتماع بیش از سه نفر ممنوع است مگر در مسجدها. عروسی‌ها هم دیری است جز با اجازه و فرمان و حضور سپاه ممنوع شده است. گفتم می‌خواهید کنسرت بدهید بدهید اما دست سر از خانه و زن من بردارید. ما کون‌مان گهی است. آخر نه این که من سی سال پیش یک بار، آن هم عوضی گیر افتاده بودم، حالا کافی بود گیر بیفتیم تا آن کاه مانده دوباره روبیاید و آن زخم کهنه گُل کند. مگر نکرده بود؟ کم بودند بچه‌هایی که گیر می‌افتادند و زرتی باباهاشان را هم می‌بردند می‌کشیدند زیر اخیه. سی سال پیش! سی سال پیش. آخر سی سال پیش اسلامی در کار نبود که من طرفدارش باشم. آن وقت دنیا فرق می‌کرد.

— طرفدار کی بودی؟

— آزادی؟

— کدام آزادی؟ چه سازمانی؟

— آقا، والله تله اصلا یادم نیست آن زمان چه‌طور فکر می‌کردم.

گفتم نه‌خیر خانم‌ها، خانم من حق ندارد. اگر خانم من است اجازه ندارد در این کار با شما همراه شود.

گفتند: چندتایی از خودی‌ها را می‌گوییم بیایند.

گفتم: خودی؟ انگار توی این مملکت نیستید. مادر را می‌گیرند بلایی سرش می‌آورند که به التماس بیفتد تا بچه‌اش را اعدام کنند. پسر را می‌گیرند کاری

سرش می‌آورند که بیاید توی تلویزیون به دست و پای این و آن بیفتد و التماس کند که محض رضای خدا بیایید من را اعدام کنید، دارم بزیند تا از بار گناهام کم شود.

گفتم: نه خانم‌ها. تا به چشم خودم نبینم و به گوش خودم نشنوم که زن‌ها توی تلویزیون آواز می‌خوانند رضایت نمی‌دهم. بروید خانه‌ی خودتان کنسرت راه بیندازید.

وقتی دیدند این طور است راضی شدند به همان کنسرت شبانه و در تنهایی خودمان، برای خودمان.

□

می‌گفت زن همان نفس اماره است. گفتم برو باباجان، برو برای خودت راه بیفت توی این شهر تا چشمت باز شود، تا به عرش اعلا عروج کنی. چله نشست و نرفت تا از این‌جا بردندش. می‌گفت تازه سه جهت را فتح کرده‌ام. چه می‌دانم؟ می‌بینم من به سختی می‌توانم در یک جهت به زنم که همان خدای من است فکر کنم. تازه در همین یک جهت هم هزار فکر و ذکر به سراغم می‌آید. باید فکر سرگرمی دیگری باشم. کم مانده بود بازیچه‌ی بچه‌های این کمپ شوم. نه این که پول مولی ندارند که بروند شهر، پیاده هم که نمی‌شود رفت، اتوبوس هم که روزی یک بار بیشتر این طرف‌ها نمی‌آید. دنبال یک تفریحی هستند توی همین کمپ. آن روزهایی که با دست و گردنم بازی می‌کردم تا به خودم بیایم دیدم که چندان از این بچه‌ها رفته‌اند توی بیشه‌ها پنهان شده‌اند و نگاه می‌کنند تا من چه می‌کنم. یا آن‌ها گزارش داده بودند یا مامورهای کمپ خودشان دیده بودند که آمدند سراغم و گفتند اگر مشکلی داری به دکتر بگو. گفتم چه مشکلی؟ شما برای این‌ها که توی این کمپ چوب می‌چوند کاری نمی‌کنید آن‌وقت به من توصیه می‌کنید؟ برای این‌ها یک کاری نکنید. که ول کردند رفتند و داستان ختم شد تا این که یک روز یکی از جوان‌های سومالیایی آمده بود که شنیده‌ام توی می‌توانی فال بگیری. بیا فال من را بگیر.

— چه فالی؟ چه کشکی؟ اگر فال بلد بودم که حال و روزم این نبود.

این‌جا زندگی ما شده است سرباز‌خانه‌ای. اگر یک روز حواست نباشد می‌بینی وقتی غرق نگاه کردن به این قوهای مهاجر بوده‌ای وقت ناهار گذشته است و باید تا وعده‌ی بعد شکمت صدا کند. یک روز که باز گرفتار فکر شده بودم یادم رفت بروم ناهار. دیدم همین جوان سومالیایی غذایم را گرفته و برایم آورده است. نشستیم همان لب کانال آب. بعد دیدم که اگر فالش را بگیرم خیلی دلخور می‌شود. نشستیم. مشت‌های من می‌چسبیدند و چیزهایی به‌اش گفتم. از آن به بعد من را ول نمی‌کرد. یک روز رفته بود شهر. تا برگشت آمد پیشم. دیدم یک مشت علف از پاکتی بیرون آورد، به من نشان داد و نشان داد که چه‌طور بخورم. شروع کردم به جویدن. مزه‌ی بدی هم نداشت.

— این چیه باباجان؟

نشان داد که باید بجوم و تغاله‌اش را تف کنم.

— آخه این چی هست؟

شروع کردم به خوردن و او هم پرسید:

— خوبی؟

— خوبم.

— خوب‌تری؟

— خوب‌ترم.

بعد از چند دقیقه که بلند شدم سرم کمی گیج می‌رفت اما به روی او نیاوردم. وقتی که به در کمپ رسیدیم چند لاغ از علف‌ها را داد دستم. دستم بود تا به در اتاقم رسیدم. داشتم توی دستم تابش می‌دادم که یکی از این جوان‌های کف کرده آمد و دید. یک ذره ادب نداشت. طوری هم لاتی حرف می‌زدند باهاش که گویی سال‌ها نوجه‌شان بوده‌ای.

— حجبی جان حالا با این سیاه‌ها حال می‌کنی با ما نه؟ این که خاته. پس بگو!

با این سیاه‌ها! این‌ها همه نژاد پرستند. انگار همان‌جا هم نگاهی به حاشیه‌ها نینداخته‌اند تا ببینند که خودشان هم کم سیاه ندارند. آخر نژاد آریا، تو توی آینه‌ای، سینی برنجی‌ای، چیزی، یک نگاهی به خودت نیندازی که ببینی آن بابا از دوازده جهت بر تو سر است؟ می‌گویم باباجان، من همبازی تو نیستم. گمان می‌کنم همه‌ی ما که این‌جا توی هم می‌لولیم هر یک مشکلی داشته‌ایم که سر از این‌جا در آورده‌ایم. در این خراب شده دیگر سوهان روح همدیگر نشویم.

یک عده‌شان چنان نژاد آریا نژاد آریایی می‌کنند که هیچ فاشیستی نمی‌کند. تنها فرق‌شان با فاشیست‌ها همین کله‌ی سیاه و قامت‌شان است. تو نگاهی به خودت نیندازی؟ قد و بالای خودت را، حال و روزت را ببینی که دریایی نه سیاهی، نه سفید، تو همان برزخی هستی؟ هم‌هاش هم دم از فرهنگ و تمدن می‌زنند. کدام فرهنگ؟ کدام تمدن؟ نه این که هیچ نبوده است. نه. یز دادن به آن چه که خودت هم نمی‌دانی چه بوده است. یکی برمی‌دارد بنای آزادی را بزرگ می‌کند می‌زند بالای تختش. آن یکی که گویا کتاب هم می‌خواند عکس مقبره‌ی حافظ را می‌زند. که بله... می‌گویم به بالای سردر همین کمپ نگاه کن. همین پادگان عمرش از دویست سال بیشتر است. تو برداشته‌ای چیزی را زده‌ای که عمرش به صد سال هم نمی‌رسد.

این‌جا آدم چیزهایی را تجربه می‌کند که کله‌اش سوت می‌کشد. همه‌ی ضرب‌المثل‌های قدیم این‌جا برای خودشان تعبیر درست پیدا می‌کنند. حرف توی حرف می‌شود و یادم می‌رود. این تلویزیون را می‌بینی؟ خراب است. چند روز است که خراب است. خراب نبود که. خرابش کردند. شنیده‌ای که می‌گویند کبک وقتی خسته می‌شود سرش را می‌کند زیر برف، کونش را می‌کند هوا تا صیاد نبیندش؟ همین داستان پیش آمد. من آن‌جا که بودم دیگر نه سینما می‌رفتم، نه تلویزیون تماشا می‌کردم. اما این‌جا یک حال دیگر دارم. تماشا می‌کنم. به چیزهایی که مربوط به ایران باشد کشش دارم، حساسم. نمی‌دانم چرا. مددکارهای کمپ خبر دارند. گاهی که چیزی ببینند و یادشان بماند خبر می‌دهند. چند روز پیش خبر دادند که دو روز دیگر، فلان برنامه، فیلمی ایرانی نشان می‌دهد. اسمش را هم گفتند. گفتم خوب است خبرش را به هموطن‌ها بدهم شاید آن‌ها هم خوش داشته باشند صدای ایرانی بشنوند و چیزی ایرانی تماشا کنند. زود خبر پیچید. یکی دوتاشان آمدند پیش من که بدانند از اسم و رسم فیلم چه می‌دانم. انگار یکی‌شان فیلم را دیده بود. همین که نامش را شنید سر فحش را کشید به جایی، غایب جمع، بالا و پایین همه را یکی کرد که این‌ها این‌جور فیلم‌ها را عمدی نشان می‌دهند. می‌خواهند نشان بدهند که ایران هم عقب مانده است. می‌خواهند آب‌روی ما را ببرند. اگر راست می‌گویند بروند از شمال تهران فیلم بیاورند نشان بدهند.



می‌گویم: پسر من که آبرو رفتن ندارد. همین که اینجا هستیم و این هستیم، خودش داد می‌زند دنیا دست کی است.

می‌گوید: رفته‌اند از بلوچستان فیلم گرفته‌اند.

می‌پرسم: مگر بلوچستان مال ایران نیست؟ بد نیست که حال و روز خراب‌مان را نشان بدهند.

می‌گوید: وقتی این‌جور فیلم‌ها را پخش کنند برای ما خوب نیست. خیال می‌کنند همه جای ایران همین است و ما هم پناهنده‌ی اقتصادی هستیم.

آقا جان اوضاع سیاهی است. گاهی به سرم می‌زند برگردم پیش همان کاپوس‌هایم. هیچی. چه دردسرت بدهم. دوسه تا از این جوان‌هایی که این فیلم را دیده بودند و خیال می‌کردند توهینی به آن‌ها است در صدد برآمدن کاری کنند که کسی این فیلم را نبیند. دیدم یکی‌شان رفت پشت تلویزیون، یکی هم ایستاد دم در به نگرانی. برداشتند تکه سیمی کردند توی دستگاه و تقی تمام. بعد به من چشمک زد:

— حال کردی؟ حالا بیا بند از این فیلم‌ها نشان بدهند.

حالا من مانده‌ام و تعمیرکاری که آمده است برای درست کردن تلویزیون. می‌پرسد چه‌طور شد. بگویی که چغلی کرده‌ای، نگویی کار این بابا را دشوارتر کرده‌ای. خودم را به لالمانی زدم. طرف فکر می‌کند این چند اتاقک همه‌ی هلند است. همین که این‌جا نبینند هیچ‌جا نمی‌بینند. می‌دانی؟ از همه بدتر این است که این‌جا آدم آرزوی ویرانی مملکتش را می‌کند. وضع غریبی است. چه‌طور می‌شود که آدمی که از ویرانی مملکتش فرار کرده است این‌جا که می‌رسد آرزوی ویران‌تر شدنش را می‌کند؟ این‌جا همان جایی است که مهمان چشم دیدن مهمان ندارد، میزبان چشم دیدن هردو را. تازه میزبان اگر کمی علو طبع نشان دهد مهمان‌ها همچنان از دیدن و آمدن هم ناراحت می‌شوند. این‌جا سومالیایی از این ناراحت است که آن‌جا دارد صلح می‌شود. یوگسلاو وقتی ببیند چند روزی گذشت و خبری از بمباران نیست نگران می‌شود. ایرانی ناراحت می‌شود که بشنود رژیم قرار است تامین بدهد که هرکس خواست برگردد، جواب مثبت گرفتن می‌شود بُنِ آمال و آن هم بستگی دارد به این که اوضاع خراب‌تر شود تا کسی را برنگردانند. به خدا این‌ها ناراحت هستند که رژیم همه‌ی

زندانی‌ها را اعدام کرده است و دیگر کسی نمانده است اعدام شود تا دوباره ایران بیاید روی آنتن‌های تلویزیون‌ها و دلیلی بشود برای زودتر جواب گرفتن. آن روز یکی از آن بچه‌ها گفت:

— دیگر کلاه‌مان پس معرکه است؟

— چرا؟

— این بی‌شرف‌ها به نماینده‌های سازمان ملل اجازه داده‌اند به زندان‌های ایران سرزنند.

— این که بد نیست. خیلی هم خوب است. حداقل چند صباپی این زندانی‌های بدبخت آفتابی می‌خورند. اسمشان می‌رود توی لیست این سازمان‌ها دیگر به این راحتی‌ها نمی‌توانند دارشان بزنند.

— بع! حالت نیست. این کار در دنیای سیاست معنی دارد.

— چه معنایی؟

— معنایش این است که اوضاع خوب است. دیگر به این راحتی حرف کسی را باور نمی‌کنند. دیگر کسی جواب مثبت نمی‌گیرد.

این‌جا تو و جواب تو می‌شود محور همه‌ی دنیا. عجیب این که این بستگی دارد به هرچه ویران‌تر شدن کشورت. غریب این که آرزوییش را می‌کنی. واویلا این که همه می‌گویند اگر وضع درست شود من یک روز هم این‌جا نمی‌مانم.

این‌جا وقتی که می‌رسی و بهات سرپناهی می‌دهند که سرت را بگذاری زمین خوشحالی. وقتی که یکی از هم‌اتاقی‌هایت می‌رود بسیار خوشحالی. کم‌تر از این که یکی از هفت‌خوان جواب گذشته است، بیش‌تر این که جایب تا یکی دو روز بازتر است. اما دمی که یکی تازه می‌آید که از ستم، از خطر، از آن‌چه که نمی‌خواستی است رسته است ناراحت می‌شوی: جایب تا تنگ می‌کند.

□

روزگار غریبی است. هم دلم می‌خواهد از این محنت‌سرا برهم، هم دلم می‌خواهد بمانم. شاید بدانم برمان چه می‌رود. واهمه هم دارم که نکنند این سر پیری که کنم. این هم هست که هر روز منتظر خبر ناگواری هستیم. این زن‌ها که هیچ

حواسشان نیست دارند چه کار می‌کنند، شیدایی غریبی پیدا کرده‌اند. اصلا باور نمی‌کنی؛ این سه تا زنی که سن و سالی هم ازشان گذشته است شده‌اند عین دخترهای سیزده‌چهارده ساله. به این رسیده‌اند که خنده بنیاد روح جهان است. می‌خواهند روح شادی را زنده نگه دارند. به همین سادگی. نه سیاسی هستند، نه انقلابی‌اند، نه هیچی. این را هم به گمان در اثر بی‌کاری به‌اش رسیده‌اند. تا پیش از بی‌کار شدنشان از این خبرها نبود. هرکدامشان مدتی توی کارشان پرسه زدند بعد یکباره سه‌تایی به‌هم گره خوردند و به‌هم رسیدند. گفتم که؛ خانم تا یادش نرود که چه بوده است، چه نبوده است برداشته یک مشت حیوان آورده است توی خانه رها کرده است. خانه هم که بزرگ نیست. اما باز این حیوان‌ها خوب بودند. یک روز آمدم دیدم بسم‌الله، رفته است بالای بام و عین کفترهای حرفه‌ای دارد کفترها را پرواز می‌دهد. تمام زندگی‌مان را که کفتر گرفته بود. این بود که گفتم بیا این خانه را بفروشیم برویم حاشیه‌ی شهر یا توی یکی از این ده‌ها خانه‌ای بخیریم که اقلا سرت گرم باشد. می‌گفت نه. می‌گفت نمی‌توانم. پرسیدم: آخر توی این خانه چی چال داری؟

من که خبر نداشتم. یک روز می‌بینم صدای آن دوتا از توی زیرزمین بلند است. — قاضی، مهندس، توی آن زیرزمین چه می‌کنید؟ تازه داشتند ضرب می‌گرفتند. یک مدت کارشان این بود که می‌نشستند نوار پر می‌کردند می‌بردند این‌ور و آن‌ور ول می‌کردند و می‌آمدند. صبح می‌زدند بیرون، شب برمی‌گشتند. یکی را می‌انداختند توی این تاکسی، یکی را ول می‌کردند توی آن تاکسی، یکی را می‌انداختند زیر پرتقال‌هایی که داشتند به بهانه‌ی خرید بالا و پایین می‌کردند، یکی را لای کتاب‌هایی که توی کتابفروشی‌ها دست می‌زدند جا می‌دادند، تا کی نوارها تمام شود و شب بشود برگردند خانه. این شگرد اما تا کی می‌توانست ادامه پیدا کند و لو نرود؟ هیچی. مدتی که گذشت این فکر از سرشان افتاد. دوتا از این کتابفروشی‌های از همه‌جا بی‌خبر را گرفته بودند، برده بودند که نوار ضد انقلابی پخش می‌کنید. یکی‌شان که سابقه‌ی سیاسی داشت اعدام شد. به همین سادگی. خبرش را به آن‌ها ندادم.

تنها شانس‌شان سن‌شان بود که آن‌قدرها به‌اشان شک نمی‌پردند و گرنه کافی بود یک بار کیفیت‌اشان را باز کنند و نوارها به دست خواهرهای زینب و مبارزه با

منکرات بیفتند. مدتی راحت بودیم. بساط ضبط و پخش نبود. دور هم جمع می‌شدیم، می‌زدیم و می‌خندیدیم. وقتی که آمدم خانه و دیدم خانم پشت بام است کمی آرام شدم. دیدم دیگر از خر شیطان پیاده شده‌اند. همین خودش خیلی بود. ترجیح می‌دادم تمام خانه را که کفتر پر کند اما دیگر هول و ولای گیرافتادنشان را نداشته باشم. خودم بودم یک چیزی. به هر حال آخرش یک گلوله بود. ترقی کار تمام می‌شد. اما این‌ها اگر برای نوار گیر می‌افتادند ممکن بود سنگسار شوند. اگر چه در مورد خودم هم ممکن بود کار به این سادگی که گفتم تمام نشود. هزار جهنم برت طی می‌شد تا کارت ساخته شود. شاید هم مثل این دوست‌مان می‌شدم که تمام نیرویم را به کار بیندازم تا بتوانم در هفت جهت به الله فکر کنم.

□

می‌گویم من که به سختی می‌توانم افکارم را در یک جهت جمع کنم. تو که می‌توانی بیا ببین این بیچاره چه بر سرش آمده است. همین که کیس همچس‌گرا داده است. دیگر کسی طرفش نمی‌رود. توی کمپ پخش شده که ایدز دارد. یک روز رفتم پیش مددکارها گفتم این بابا دارد تلف می‌شود. کاری برایش بکنید. بردندش. چند روزی بیمارستان بود. به این نتیجه رسیده‌اند که عصبی است. چه اعصابی، چه چیزی؟ مگر می‌شود؟ می‌بینی توی یک هفته ده‌پانزده کیلو وزن کم می‌کند. هفته‌ی بعد انگار هرچه می‌خورد پس نمی‌دهد برمی‌گردد سر جای اولش. خودمانیم‌ها، آن روزهای اول من هم ازش می‌ترسیدم. برای همین هم بود که از تو خواستم برایم یک کتابی، چیزی در باره‌ی بیماری ایدز بیاوری. خوب است آدم بداند چی به چی است. وقتی رفته بود پیش همچس‌گراها و دیر کرد خیلی نگرانش شدم. نه این که پلیس هم آمده بود و کارت‌ها را مهر زده بود و او حاضر نبود، ترسیدم برایش دردرس درست شود. همه‌اش دم در ایستاده بودم. نگران بودم. چشم‌هایم به راه بود. این‌جا هم که نمی‌دانم دقت کرده‌ای یا نه، چشم خوب نمی‌بیند. نمی‌دانم واقعا این‌طور است یا چشم‌های من ایراد پیدا کرده است. شاید هم مال این است که چشم ما عادت

کرده است به نور زیاد. این‌جا فاصله‌ی دور واضح دیده نمی‌شود. تا آن انتهای جاده که راه زیادی نیست. اما خوب نمی‌دیدم. دیدم یک لکه‌ی سیاهی در راه پیدا و پنهان می‌شود. زیاد به جد نگرفتمش. کمی بعد سر و کله‌اش پیدا شد. چه پیدا شدنی! انگار فشرده باشیش. تا رسید رفتم بغلش کردم. زد زیر گریه. کشان کشان بردمش کنار همین کانال آب. نمی‌شود که. اگر می‌رفتیم توی اتاق و در را می‌بستیم بچه‌ها کنجکاوتر می‌شدند. در را نمی‌بستیم می‌دیدند که دارد گریه می‌کند همه جمع می‌شدند تا سر در بیاورند که چه شده است. چه بسا پی شکار ملاتی تازه می‌گشتند تا گپ تازه شود و از یکنواختی در بیایند. مجبور شدیم سر به جنگل بگذاریم.

جایی خوانده بودم که زندان جای زیاد بدی هم نیست اگر چیزی تازه در آن پیدا بشود. حتی اگر شده بردن به انفرادی یا کشیدن زیر شکنجه. استدلال غریبی بود. نوشته بود که زندان به سرعت و شدت همه چیز را کهنه می‌کند. خاطرات را هم. و تکرار کهنه‌گی رابطه‌ها را به ابتذال می‌کشاند. می‌بینی که دلت لک زده است برای حرف زدن اما حرفی برای گفتن نداری. گفتنی‌هایت را گفته و بازگفته‌ای. دیگر مانده تکرار. تکرار دل‌زدگی می‌آورد. نیاز به گفتن هست اما حرفی برای گفتن نمانده است. می‌بینی که کارت شده است حفاری گورهای خاطرات کهنه‌ی ملال‌آور. خاطرات را نبش می‌کنی بلکه در اسکلت آن چیزی تازه پیدا کنی. چیزی نیست مگر پوسته‌ی پوسیده‌ی اسکلت خاطرات که خاک می‌شود در کلام و فضا را مسموم‌تر از آبی می‌کند که هست. این‌جا هم همین حال است. دنیای آدم به سرعت تنگ و کوچک شده است. به همان شدت که دنیای کوچک شده است همه‌ی حرف‌هایت را هم زده‌ای. دیگر حرف‌هایت مکرر است، هم برای خودت هم برای شنونده‌ات و این تکراری بودن ملال می‌آورد. این است که سرسختانه می‌خواهی چیزی برای گفت‌وگو پیدا کنی. اگر تمام زندگی‌ات شفاهی گذشته باشد که دیگر واویلا است. اگر نتوانی وجهی از رابطه را بی‌کلام جستجو کنی در همان دو سه ماه اول کارت ساخته است.

آقا، من دیده‌ام که در این کمپ کسانی آگاهانه خودشان را می‌اندازند وسط تا دستشان بیندازند و باعث خنده شوند. می‌بینی؟ چه‌طور بگویم؟ گاهی که موضوعی نیست و کسی وسط نیست که دست انداخته شود، یکی پیدا می‌شود خودش را می‌اندازد وسط تا دستش بیندازند. تا چیزی تازه خلق شود. تا

کهنه‌گی هر روزه نباشد. تا این زندگی ساکت و مانده‌ی پرملال کمی تکان بخورد. زنده بودن چیزهای نو می‌طلبد. حُب، این دوست من که دیگر کهنه شده بود. تا توانسته بودند دستش انداخته بودند. حتی دو سه تایی هم تلاش کرده بودند... آدم چه بگوید؟ باور کن برایش تیز کرده بودند. شانس آورد که این حال را پیدا کرد تا رهاپیش کنند. تهدیدش کرده بودند. این هم درآمده بود که دیو‌ها بروید پی کارتان، من صدتا مثل شماها را توی یک وعده می‌کنم. افتاده بودند دنبال ما تا من و این جوان چه سر و سری داریم. هر جا می‌رفتیم یکی هوای‌مان را داشت. یک مدتی تا این بیچاره را صدا می‌زدند یا می‌رفت توی کیوسک تلفن می‌رفتند به گوش می‌ایستادند تا با کی حرف می‌زند و چه می‌کند. هرگاه صدایش می‌زدند خوشحال می‌دوید اطلاعات که: جواب آمد. که نمی‌آمد. جواب هیچکس با تلفن نمی‌آید. از همه مهم‌تر جواب کسی در سال‌های اول نمی‌آید. اما او تا صدایش می‌زدند می‌دوید می‌رفت. روزهای خرابی‌اش هم بود. دیگر کمتر لب به غذا می‌زد. می‌گفت راحت‌ترم. راحت‌تر هم بود. تا لب به غذا می‌زد خورده را که پس می‌داد هیچ، کلی هم آب باهاش دفع می‌کرد. این که کارش چه شد یا برش چه رفت نمی‌دانم. ازش نمی‌پرسم. خودش هم چیزی نمی‌گوید. یکبار که همان اوایل ازش پرسیدم حالش به هم خورد. دیدم که خراب است. ترسیدم بین راه بلایی سرش آورده باشند. پیش می‌آید. همین چند روز پیش یکی از پناهنده‌ها را سر راه گرفته بودند حساسی لت و پارش کرده بودند. دیگر کسی تنها نمی‌رود. جمع می‌شوند چندتایی تا شهر می‌روند و برمی‌گردند.

آن روز که پیدایش شد هنوز من نپرسیده بودم چه خبر که عرق زد؛ عرق و عرق. مگر تمامی داشت؟ تمام دل و روده‌اش آمد بالا و بند نشد تا یکی دو روز گذشت. حالا هم همین حال را دارد. مثل تب نوبه است. می‌رود و برمی‌گردد. چند روزی خوب است. غذایش را می‌خورد. خورد و خوراکش خوب است. فکر می‌کنی تمام شده است. اما تمامی ندارد. آن روز باز حالش بد شده بود. من هم پیشش بودم که دوباره سر و کله‌ی این‌ها پیدا شد. دویدم به آن زندانی گفتم برو توی اتاق تا دوباره دم نگرفته‌اند اخراج باید گردد. برگشتم دیدم در راه‌اند طرف اتاق خودم. این بار با خودم کار داشتند.

— آقای فلانی؟

— بله قربان.

— مسائلات چیست؟ این‌جا چه می‌کنی؟

— من به دولت هلند پناهنده شده‌ام نه به دولت شما.

امان ندادند. شلوغ شد و کارندهای کمپ و عده‌ای از پناهنده‌ها جمع شدند و من را از میان آن‌ها درآوردند. مگر ول می‌کردند؟ درآمده‌اند که این جاسوس است و دارد برای دجال شبکه‌ی جاسوسی می‌زند. من و همان دیوانه‌ی زندان‌کشیده و آن همچننگرا و یکی از هم‌رزم‌های سابق این‌ها که تازه از عراق آمده است و می‌گوید که مدتی در عراق زندانی این‌ها بوده است. جاسوسی؟ ما؟ ای پدر کهنه‌گی بسوزد. این‌ها نیست حرف تازه‌ای ندارند، برای آن که نوچه‌هایشان را از ملال مکرر درآوردند به چیزی تازه نیاز دارند. به کسی نیاز دارند تا بُز اخفش شود، بار همه‌ی گناه‌ها را بر دوشش بگذارند و مدتی پاک و مطهر شوند تا ملال بعدی. اول سعی کردم حالی‌شان کنم که من نه سر پیازم نه بُن پیاز اما خودم را مجاز می‌دانم با هرکس که خواستم رابطه بگیرم با هرکس که می‌بام نکشید نگیرم.

این بابایی که سال‌های سال در سازمان این‌ها بوده است و سال‌ها در عراق زندگی کرده است آمده بود این‌جا. دیدم یکی تازه آمده و در سالن نشسته است. با هم آشنا شدیم و همان دم اول آشنایی سر درد دلش باز شد. ماشین هم داشت. کاری هم نداشت. تا ظهر می‌رفت کلاس زبان از آن‌جا یک راست می‌آمد پیش ما. گاهی شام را توی همین کمپ می‌ماند و سعی می‌کرد به هرکس می‌رسید بگوید که برش چه رفته است و الآن در سازمان این‌ها در عراق چه می‌گذرد. برای این جوان‌ها که حرفی نداشت. آن‌ها این سازمان‌ها را نمی‌شناسند اصلا. برای یکی مثل من چیزی بود. آن هم با این اشاره که همین بابا هم سال‌های سال خودش را در خدمت سازمان امنیت عراق قرار داده بوده است. اما هرچه هست برش ستمی رفته بود. ستمی که کم هم نبود و نیست. می‌نشست به درد دل کردن. گرفته‌اند این بابا را زندان کرده‌اند. البته زندان نبوده است. مهمانسرا بوده است. نامش. گوش می‌دادم. چه از دستم برمی‌آمد جز این که دلداریش بدهم و بگویم دنیا فراخ است و چه است. اگرچه می‌دانم دنیا فراخ نبوده و نیست. زمین تیره است و سقف آسمان کوتاه.

این را داشته باش تا اگر زنده ماندم بعدها داستانش را برایت بگویم.

می‌گوید: به ما گفته بودند و ما هم پذیرفته بودیم که حرف‌های نهان مانده در دل انرژیمان را می‌گیرد. باید همه بیایند خودشان را خالی کنند. تخلیه. تخلیه کنند. همین واژه را به کار می‌برد و به کار می‌برند. در نوشته‌هایشان هم همین‌ها را می‌نویسند و می‌گویند. می‌گویند در شرایط دشوار مرگ و حمله‌های نسنجیده وقتی که خودمان را کاملا در جمع حل می‌کردیم و در رهبری گم می‌شدیم، وقتی که از هر منی تهی می‌شدیم، وقتی از خودمان خالی می‌شدیم ترسمان می‌ریخت. خودمان را فراموش می‌کردیم. اول در گروه‌مان استحاله می‌شدیم، در سازمان‌مان، بعد در رهبری سازمان. و این توانایی‌مان را بالا می‌برد. چیزی به نام مرگ وجود نداشت. من می‌مردم. منی که پیش‌تر خودش را کشته بود و در سازمانش نهاده بود. سازمان بود. زنده بود و زنده می‌ماند و ما در آن جاودانه زنده بودیم. سازمان بود پس من هم بودم.

بعد گفته بودند بیایید این را فشرده‌تر کنید. بیایید این توان را فشرده‌تر کنید. می‌گفت این‌طوری به بی‌مرگی مطلق می‌رسیدیم. دیگر ترس از اجل هم نداشتیم. بعد فرمان رسید که همه در رهبر خلاصه شوند و خلاص شوند. همه فدایی رهبر. دیگر بود و نبود کسی مطرح نیست. پیش‌تر همه خود را تخلیه کرده‌اند. پاک و مطهر شده‌اند و استحاله شده، توی رهبری گم شده‌اند. برای این می‌گویند تخلیه که ناخالصی‌ها را بیرون بریزی که من و تو و اوپی در میان نباشد. بنشین رو به روی خودت. خودت را بگذار پیش رویت و خودت را تخلیه کن.

این بابا هم نشسته است همه‌ی این‌ها را نوشته است. سیر تا پیاز خودش را نوشته است. کتبی کرده و به سازمان داده است. چرا که می‌دانسته است که نهان داشتن هر سِری نشانه‌ی شک به رهبری است و این شرک است. حتما این را شنیده‌ای: مسئله‌دار شدن! این هم از نشانی‌های بیانی خاص‌الخاص است. این بابا مسئله‌دار می‌شود. مدتی از جمع دورش می‌کنند و ارشادش می‌کنند. فرمان رسیده بود که آن‌ها که زن و شوهر هستند لحظاتی از خودشان را به هم اختصاص می‌دهند که این خلاف ایثار است و همه حواس فرد وقف رهبری نمی‌شود. باید همه‌ی زن و شوهرها از هم جدا شوند. حالا کمی پیش از این فرمان داده‌اند؛ همه‌ی بچه‌های کوچک را از پدر و مادرها گرفته‌اند و به عنوان

کودک‌های بی‌سرپرست مناطق جنگی فرستاده‌اند اروپا بی آن که کسی بداند بچه‌اش را کجا فرستاده‌اند.

یکبار عرق مفصلی گرفتیم و پس از یک تعقیب و ضد تعقیب مفصل خودمان را رساندیم به میان جنگل دوری کنار آب. دیگر خیال‌مان تخت بود که آن‌ها پیدامان نمی‌کنند. نه این که این بابا مسلمانی معتقد بود و به عمرش عرق نخورده بود، همین که یکی دو پیک خورد مست کرد. هی بلند می‌شد شلوارش را می‌کشید پایین، کونش را می‌کرد هوا و داد می‌زد: کجایی؟ خودت را نشان بده دیوث. می‌خواهم به نام خدا و خلق قهرمان ایران با سندهام تیربارانت کنم. مشتت که داد زد و هوار کشید افتاد به گریه کردن و بعد به عق زدن. کمی بالا آورد. کشیدمش لب آب. آبی سرد به سر و رویش زدم. کمی گذشت و سر حال آمد.

می‌گفت: آقا دیده‌ای زنت یکقدمیت باشد خودت بروی به یادش جلق بزنی؟  
خُب، پیش‌تر این جوان‌ها همه با رضا و رغبت خواسته بودند از زن‌هایشان جدا بشوند. خود پیشوا آمده بود با زبان مبارک خودش صیغه‌ی جمعی طلاق را رانده بود. اما گویا این بابا و چندتای دیگر در این رابطه مسئله‌دار می‌شوند. کار می‌کشد به بالا و به گوش پیشوا می‌رسد. برای این که این ویروس مسری به جان سازمان نیفتد مسئله‌دارها را جدا می‌کنند. در قرنطینه‌طوری. نامش را مهمانسرا گفته‌اند. به این‌ها می‌گویند جمعه‌های آخر هر ماه زن و شوهرهای طلاق نگرفته که بریده‌ها و مسئله‌دارها خوانده می‌شوند، نیم ساعت در اتاقکی با هم خلوت کنند. خود پذیرش مسئله‌ی جنسی به معنای شکست یک آدم انقلابی است تا چه رسد به این که هر ماه ملاقه‌ای زیر بغل بزنی بروی بنشینت تا نوبتت شود، زنت را بیاورند، آن‌ها که پیش از تو بوده‌اند با زن‌هایشان از اتاقک در بیایند و تو بروی تو. همین فشارها و این که زن و شوهر از همه جدا هستند باعث می‌شود که کمی بعد بیایند با زن طرف و زن را مسئول مهمانسرا کنند و این که دیگر نمی‌خواهد با این بابا زن و شوهر باشد. وقتی می‌بیند عزم جزم است که صیغه‌ی طلاق را جاری کنند پس می‌نشیند. می‌گویند تو خوب تخلیه نشده بودی که مسئله‌دار شده‌ای. باید بیایی دوباره تخلیه شوی. بعد از دو هفته تخلیه‌ی دوم تمام می‌شود. می‌گفت دوتا دفتر صد برگ تمام سیاه شد. از سیر تا پیازش را می‌نویسد، حتا داستان همین جلق‌هایش را. چندماهی می‌گذرد تا

دوباره به‌اش اجازه می‌دهند که به قول خودش رجعت کند. همان اتاقک، همان مراسم. جایی که هنوز پر است از داغی نفس دوتایی که پیش از شما درآمده‌اند. با ساعت نحسی که وقت را نشان می‌دهد، بالای سرت، بالای تخت. با همین داستان‌ها این بابا جیره‌ی شش ماهش را حرام می‌کند. می‌گفت آقا در این اتاقک با تیک و تاک آن ساعت بی حس می‌شدم، هنوز هم هرجا که ساعت دیواری می‌بینم تنم بی حس می‌شود.

مهمانسرا: در دولت قاجار زندان محبس است. در رژیم پهلوی می‌شود ندامتگاه. در رژیم اسلامی می‌شود دانشگاه. در سازمان پیشوا می‌شود مهمانسرا. بازگفت گناه پیش کشیش اعتراف است. پیش یک جور بازجو می‌شود اقرار. در سازمان پیشوا متکامل شده است: اعتراف پیش دشمن می‌شود بالا آوردن، پیش سازمان پیشوا می‌شود تخلیه. هرچه عمیق‌تر خودت را تخلیه کنی بیشتر در رهبری حل شده‌ای و انقلابی‌تری. به‌هرحال، این بابا با هر مشقتی بوده است از مهمانسرای پیشوا در عراق می‌زند بیرون و از کجا به کجا تا آخر سر می‌رسد به این‌جا. این‌ها هم که شنیده‌ای، انگار بومی‌کشند. زود خبردار می‌شوند. پیغام می‌دهند حالا که سازمان را ول کرده و آمده‌ای این‌جا خفه‌خون بگیر ساکت باش و از اسرار سازمان چیزی بروز نده. خفه نمی‌شود. با دوستی حرف می‌زند. حرف می‌رود به سازمان می‌رسد. یک روز پیدایش می‌کنند.

— خفه می‌شوی یا نه؟

— نه.

طرف خیال کرده است این‌جا که دیگر عراق نیست. این‌جا اروپا است و آن‌ها نمی‌توانند کاری بکنند. چه کارم می‌کنند؟ بسته‌ی کاغذی نشانش می‌دهند. چندین برگ کاغذ که گرماگرم از ماشین کپی در آمده است. بازش می‌کند. چه ببیند خوب است؟ خط خود او است. بسته را می‌زنند توی پوزش:

— خط خودت را بخوان! دیوث جلقو، تو تا حالا هشت بار خواسته‌ای کون زنت بگذاری. یک بار هم وقتی که زن داشته‌ای، سوار موتور بوده‌ای، خواهی پشت سرت بوده است وقتی که در تکان‌خوردن‌های موتور در راه پستان‌هایش به پشتت می‌خورد مهره‌های پشتت سُئل می‌شود و آنقدر بی‌حال می‌شوی که نمی‌توانی دنده عوض کنی و کنترل موتور را داشته باشی. همین باعث تصادفی

می‌شود که در آن آن خواهر زخمی می‌شود می‌برندش بیمارستان که گیر می‌افتد و... مردک‌های جلقو تو داری حرف از اخلاق و خانواده می‌زنی؟ حالا تو پخش کن، ما هم پخش می‌کنیم...

طرف این بار هم تخلیه می‌شود. انگار مُخَش تکان می‌خورد، خُرد می‌شود می‌نشیند زیر پایش. این بار تخلیه‌ی کامل می‌شود. هنوز از بیمارستان روانی برنگشته است. کسی نشانی‌اش را ندارد. فقط به من داده است. من هم که می‌بینی. دوسه بار عزم جزم کرده‌ام بروم ببینمش اما راه‌ها را خوب نمی‌شناسم که هی تعقیب و ضد تعقیب و چه بزنم و از دست این‌ها در بروم. گئی من از پس این الموتی‌ها برمی‌آیم؟ دوبار راه افتاده‌ام بروم سراغش. نشده است. ایستگاه به ایستگاه مامور دارند. می‌شناسمشان. خودشان را نه، رفتارشان را می‌شناسم. می‌بینم که تا سوار اتوبوس می‌شوم یکی پشت سرم سوار می‌شود. دوسه ایستگاه که می‌روم این پیاده می‌شود یکی دیگر جایش سوار می‌شود. می‌خواهند درآورند حالا کجا است. خُب، من هم که آن‌قدر پول ندارم که مثلا بردارم بروم اوترخت، از اوترخت به لاهه و از کجا به کجا تا از دستشان در بروم، بروم سراغ این بابا. از ترس‌مان همان خاطراتش را که او گفته بود و من نوشته بودم داده‌ایم به روانپزشکش تا ببینیم بعدها چه می‌شود. کارمان سخت پیچیده است. باید پُل پُلُت را خوب بشناسیم، حسن صباح را هم، نحوی و فروید را هم، رموز اعداد را، پیشوا را، امام را، رهبران را. نام‌شان هرچه که می‌خواهد باشد. قربانیان نامی ندارند.

آخر بدبختی‌های این‌جا که یکی دوتا نیست. بیرون را نگاه کن. همین جوان را می‌بینی که هی می‌رود هی می‌آید و به ما نگاه می‌کند؟ منتظر است تو بروی، خلوت شود، بیاید پیش من. آمده بود پیش من که: این قرآن بین ما! ترسیدم. همین تُو صدایش که این قرآن بین ما، توی ذهن من چیزی مثل این شمشیر میان ما است.

پرسیدم: چیه پسر؟ داستان چیه؟

گفت: دارم از این‌جا می‌روم.

گفتم: خُب، به سلامتی. جوابت آمد؟

— نه. جواب کجا می‌آید؟

— پس...؟

این جوان در ایران مغازه‌ای داشته است. سه دانگش را فروخته است و با آن راهی شده است. با این امید که همین که پایش به اروپا برسد روی پول راه می‌رود. خیال کرده است خیلی زود پول درمی‌آورد که مغازه را پس بگیرد و یکی دو سال بعد برگردد زندگی‌اش را سر و سامان بهتری بدهد. یعنی زن بگیرد و خانه‌ای بخرد. دخترخاله‌ای دارد و سخت به او دل بسته است. اما این را فقط خودش می‌داند. نه خانواده‌اش خبر دارند، نه دختر. توی دل خودش عاشق بوده است و هست. خیردار شده است که قرار است دختر را شوهر بدهند. می‌بیند اگر برنگردد باید همین سه دانگ مانده‌ی دکان را هم بفروشد برای خرج و برج این‌جایش. جواب هم که حالا می‌داند شاید شش‌هفت سال طول بکشد و آن هم ممکن است منفی باشد. می‌خواهد تا دیر نشده است برگردد.

— دست از پا درازتر!

اما حالا برای این نمی‌آید که مشورت کند. می‌داند که کسی نمی‌تواند کمکش کند. به مسئول‌های کمپ گفته است. قرار است برش گردانند. اما احساس گناه دارد. آمده است پیش من تا من واسطه شوم و از آن جوان همجنس‌گرا حلالی بطلبم. می‌فهمم که این جوان با یکی دیگر از بچه‌ها برای بازی آمده است دست‌انداختن این بابا را کامل کند. آن شب که این بابا مست بوده است تا توانسته‌اند ازش عکس گرفته‌اند و عکس‌ها را به آدرس خانه‌ی این بابا در تهران پست کرده‌اند تا نشان دهند پسرشان در اروپا چه جوانی شده است. نامه‌ها هم که در آن‌جا کنترل می‌شوند. خودشان گفته‌اند. هنوز هم می‌گویند. یک مشت بسیجی شل و پل شده را گذاشته‌اند توی پست، همه‌ی نامه‌ها را باز می‌کنند می‌خوانند. خُب، این نامه و عکس‌ها می‌افتد به دستشان. آن‌ها این عکس‌ها را برمی‌دارند، خانواده‌ی این جوان را هم می‌کشند به تلویزیون و تا جایی که می‌شده است عکس‌ها را نشان می‌دهند و تبلیغ می‌کنند که ببینید این‌ها در خارج چه‌کاره می‌شوند. بعد هم گفته‌اند همه‌ی هوادارهای جریان سیاسی این‌کاره‌اند یا آن‌جا که می‌رسند این‌کاره می‌شوند. خُب، مملکتی که مسائلش این‌قدر سیاسی است و سیاستش تا این حد تپاله است، این‌ها، آن‌هم این‌جا، یقه‌ی من را چسبیده‌اند که تو تظاهرات که نمی‌آیی، با این بریده‌ها هم می‌گردد، از همه مهم‌تر نمی‌گویی که داستانت چیست... خدا توفیق‌شان بدهد.

برای ما هم چند روزی موضوعی بود. برای خودشان نمی‌دانم چند دندان طلا عایدی داشت. این‌ها را می‌گویم که دستت بیاید در این‌جا چه می‌گذرد. ننویس‌شان. همین که داشته باشی‌شان تا برگردم سر داستان خودمان.

□

روزهای اول جذب شدن این‌زن‌ها به ساز و آواز برایم جالب بود. بیش‌تر رفتار تازه‌ی مهندس. گاهی حیران می‌ماندم که خدای من این دیگر چه وضعی است؟ دوسه‌بار دل‌دل کرده بودم ازش پرسم شما با هم که می‌خواهید هم همین‌قدر منطقی هستید؟ گمان می‌کردم او برای یک بوسه هم مسیری منطقی می‌شناسد. دیگر کتاب به‌اش توصیه نکردیم. می‌گفتیم بنشین با خودت شطرنج بازی کن. وقتی با کسی بازی می‌کرد سرش به کاری دیگر مشغول بود اما بازی‌اش را هم می‌کرد بی‌آن‌که به صفحه نگاه کند. حالا چرا این خانم با این حال و روزش گاهی با صدای تار من به گریه می‌افتاد از معقولات است. درمی‌آمد که این نت فلان است، آن موج بهمان است، این می‌آید به گوش و... می‌دیدید که بحث‌شان کشیده است به گوش‌های میانی و داخلی و بیرونی و رفتار عصب‌ها و چه و چه. حالا این کی است؟ زمانی است که چندماه پیشش تمام امت یکپارچه، باوردار، رفته بودند بالای ساختمان‌ها داد می‌زدند:

— عکس آقا تو ماهه، پهلوی روسیاهه.

بی‌باورها هم شک برشان می‌داشت تا می‌آمدند خودشان را نگه دارند اول موج هیاهو به کشاکش می‌انداختشان و وقتی صدای چند میلیونی را می‌شنیدند که با دست و با اشاره عکس آقا را توی ماه به هم نشان می‌دادند به چشم‌های خودشان شک می‌کردند، دقیق‌تر نگاه می‌کردند:

— آخر مگر می‌شود که این‌جوری به سر انبوه یک ملت بزند؟

به سر این‌همه آدم نمی‌تواند زده باشد. پس به سر ما زده است که نمی‌بینیم. شوهر این خانم به من زنگ زد که چه نشستهای، پاشو برو بالای بام نگاه کن.

حالا من موج صدای خلایق را می‌شنیدم:

— عکس آقا تو ماهه، پهلوی روسیاهه.

گفت: من دیدم.

گفتم: برو بابا، اگر این را به زنت بگویی چوب توی ماتحت می‌کند.

کمی این پا و آن پا کردم، توی اتاق قدم زدم و نرفتم پشت بام. اما ککش به تنبانم افتاده بود. از خانه زدم بیرون. کمی که از محله‌مان دور شدم دیدم غلغلا است. مردمی که توی کوچه مانده بودند یا پشت بام نداشتند انبوه شده بودند توی کوچه‌ها و هیچ‌کس زیر پایش را نگاه نمی‌کرد. اول حیران جنون این مردم شده بودم که با اشاره‌ی دست و سر عکس توی ماه را به‌هم نشان می‌دادند. کمی سرم را بردم بالا به این بهانه که بالای بام‌ها را نگاه کنم. یکی تلاش می‌کرد به دوستش شرابه‌ی ریش آقا را نشان دهد. توی دلم به این بابا چند فحش حواله کردم. گفتم این دیوث خودش هم خوب می‌داند که چیزی نیست. چراغ کم‌سویی روی چوب سوار بود. می‌نشست توی چشم و راه بر دیدن بالا می‌بست. ماه هم تا حالا هیچ‌گاه تا این حد پایین نیامده بود، بزرگ و نفره‌ای ناب. آسمان کوبری یکدست صاف و بی‌ستاره. فقط ماه بود که نور چراغ برق در آن موج می‌انداخت. مرد کوتاه‌قد بی‌ریشی که کنارم ایستاده بود دست گذاشت پشت گردنم و سرم را برد بالا، دست به صورت بی‌ریشش کشید، صلوات داد و گفت: محاسن شریفش را ببین! دست سنگینش را از پشت گردنم برداشتم، توی چشم‌هایش نگاه کردم و لجبازانه گفتم: نمی‌بینم. هیچ چیزی نمی‌بینم. ماه خالی است...

هنوز حرفم تمام نشده بود که پاره‌آجری به کله‌ام خورد. مرد از روی زمین بلندم کرد. سرم را رو به آسمان گرفت:

— حالا می‌بینی؟

واقعا داشتم می‌دیدم.

گفتم: زیاد واضح نیست.

گفت: واضح می‌شود.

و ولم کرد. به خانه که رسیدم درد گردنم شدید بود. خانمم تازه از پشت بام آمده بود پایین.

— دیدی؟

— چه ببینم؟ تو؟

— دیدم.

— دیدی؟

— دیدم. باید بروی بیرون تا ببینی.

— شاید.

چندتا مسکن و خواب‌آور با هم انداختم بالا و گرفتم سر میل خوابیدم. صبح بود که با صدای خانمم بیدار شدم. داشت با یکی از دوستانش حرف می‌زد؛ ولله بعید نیست که انگلیسی‌ها یک کاری کرده باشند. از شان برمی‌آید. دوسه‌تا قرص دیگر با هم انداختم بالا و خودم را مجاله کردم توی میل.

□

مایی که شبانه این‌طور زده بودیم بیرون به تماشای ماه، چندماه بعد نشسته بودیم به تحلیل علمی انتقال عصبی موسیقی. سرمان که درد می‌گرفت هرکس می‌رفت پی کار خودش. کار من که معلوم بود. روشن کردن منقل و راه انداختن گرمای آتش بلوط. با همه‌ی توجیحات مهندس، من خیال می‌کردم گرمای آتش بلوط برای گرم کردن تار و تمبک مناسب‌تر و بهتر است. برایم انواع و اقسام تشک‌های الکتریکی درست کرد، تنظیم کرد، اما هیچ‌کدام نتوانست جای آتش منقل را پر کند. بعد هم به این رسید که شاید در آتش بلوط چیزی باشد که با چرم تمبک و تار جورتر است. اگر چه در هیچ کتابی چیزی در این مورد پیدا نکرده بود. وقتی تازه روی آتش سرخ را لایه‌ای خاکستر گرفته بود خانم کتاب‌هایش را جمع می‌کرد، می‌رفت تکیه می‌داد به تنه‌ی درخت مو، جلو فواره‌ی آب می‌ایستاد، صدایش را صاف می‌کرد و آرام‌آرام شروع می‌کردیم. موسیقی هنوز به‌طور رسمی ممنوع نشده بود. آزاد هم نبود.

بعدها به یاد می‌آوردیم روزهای اول انقلاب را؛ شور و هیجان همه را گرفته بود. ریتم‌های ما هم تند شده بود. اما وقتی به یاد آن روزها افتادیم نه دست من باری می‌داد، نه صدای خانم پست و بلند آن آوازاها را می‌کشید. فکر کردیم علتش پیری است. هنوز بیش از پانزده ماه از انقلاب نگذشته بود. قاضی را از منشی‌گری دادگاه انداخته بودند و روزی که با گروهی از زن‌ها رفته بود علیه اجباری شدن حجاب تظاهرات کند، گیر افتاده بود، همان روز، به جرم بی‌حجابی یا بدحجابی

یا کم‌حجابی. گرفته بودند چندتا شلاق به‌اش زده بودند، تعهدی ازش گرفته بودند و ولش کرده بودند. دیگر خانه‌نشین شده بود. مدتی را به علافی در شهرها و از این شهر به آن ده رفتن طی کرده بود، کم‌کم افتاده بود به خواندن رمان‌های تاریخی، ولی دلش سخت گرفته بود. دنبال یکی می‌گشت که همراهش شود برود مسیر اسارت آخرین زن کریم‌خان زند را پیدا کند. سر دروازه‌های شهرها پست نگهبانی گذاشته بودند و سخت بررسی می‌کردند کی کجا می‌رود. تازه اگر این گشتی‌ها نبودند حضور یک زن تنها در راه‌های پرت و کویری کار ساده‌ای نبود. کسی هم نبود همراهش شود. ما که کارمان را هنوز داشتیم. مهندس هم هنوز می‌رفت سر کنترل کیفیت. بی‌کار می‌نشست تا کی بعد از ظهر شود برگردد خانه. این بود که یکسره به کتاب پناه برده بود. رفته بود توی قرون وسطا تا فراموش کند در روز روشن پیش چشم‌ها چه می‌گذرد. گاهی زنگ می‌زد و از میل توی چشم کشیدن یا خصی کردن می‌پرسید. دو سه بار هم رفته بود موزه‌ها برای پیدا کردن و دیدن تصویری از آقامحمدخان قاجار و برگشته بود که همه‌ی شاه‌های مینیاتور مثل هم‌اند. تنها شبیهی که برای آقامحمدخان پیدا کرده بود چهره‌ی حی و حاضر رفسنجانی بود. شنیده بود که یکی از دخترهای این آقا در دانشکده‌ی الزهرا درس می‌خواند. رفته بود پیش‌اش بلکه خانه‌ی این آقا را پیدا کند. اما پیش از آن که دختر را پیدا کند به‌اش مشکوک شده بودند. گرفته بودند تا بخورد همان‌جا کتکش زده بودند بعد ازش تعهد گرفته بودند که حق ندارد هیچ‌گاه پا به هیچ دانشکده‌ای بگذارد. خانه‌اش را هم وثیقه گرفته بودند و ولش کرده بودند.

بعدهتر فراموشش شد. رفت توی یک دفتر ترجمه‌ی مدارک کاری پیدا کرد. مدارک تحصیلی ترجمه می‌کرد. می‌گفت کارم به از این کاسه به آن کاسه کردن قی می‌ماند. تاب نیاورد. ول کرد. دنبال این افتاد که کتاب‌های ترجمه نشده‌ی نویسنده‌ی خواجه‌ی تاجدار را گیر بیاورد ترجمه کند. از آن‌چه که داده بودند برمی‌آمد که نویسنده فرانسوی باشد. آشنایی پیدا کرد و خواست که کتاب‌های نویسنده را برایش گیر بیاورند بفرستند. رفتند جست‌وجو کردند و به‌اش خبر دادند که ولله تله فرانسه همچین نویسنده‌ی قیامتی ندارد، بهتر است همان لاله‌زار خودمان پیش‌اش بگردد. کمی که گذشت ویر ترجمه کردن هم ولش کرد.



دیگر ماییم و سردردهای خانمم. سردردی که هر روز شدیدتر می‌شد. حالا توی دانشکده‌ها هم شورا و انجمن اسلامی راه افتاده و حزب‌اللهی‌ها برای خودشان و برای همه تصمیم می‌گیرند که چه بشود چه نشود. خانم مانتو دراز پوشیده، دستمال سر کرده است، اما دم در جلواش را گرفته‌اند که کافی نیست. رفته است یک راست از بازار چادر سیاه سر کرده است رفته است. دیر رسیده است. می‌گویم: خانم تو که این‌همه شکنجه می‌شوی چرا می‌روی؟ بیا بنشین خانه. ولشان کن. بگذار هرچه می‌شود بشود. می‌گوید: بنشینم چه کار کنم؟ — بنشین برای خودت کتاب بخوان.

— خواجه‌ی تاجدار و سینوئه پزشک فرعون هم برای ده روز. بعدش چه؟ کلافه است. حالش گرفته است. صدایش هم دارد می‌گیرد. می‌ترسم. چندبار رفته‌ام توی زیرزمین آرام آرام صدای تار را درآورده‌ام اما دلش گرفته‌تر از این این‌ها است که به زودی سر حال بیاید. نمی‌خواهد بپذیرد که عذرش را خواسته‌اند. باید می‌دانست. از همان روزهای اول که کلاس‌ها را با پرده نصف کردند باید می‌فهمید. یکی از شاگردهای پسر به‌اش گفته بود خواهر شما باید موقع درس دادن طرف زن‌ها بایستید که چشم توی چشم با ما مردها نشوید. کمی بعد آمده بود که امروز جز یکی دو تا از دخترها و چندتا از پسرها همه از کلاس زده‌اند بیرون و شعار داده‌اند درس‌های مبتذل حذف باید گردد. گفته بودند نشان دادن و درس دادن آلت تناسلی مبتذل است. می‌گفت مگر می‌شود؟ کارت تدریس تولیدمثل باشد و از آلت تناسلی حیوان حرف نزن!

گفته بودند ما شرممان می‌شود به این چیزها نگاه کنیم. برای همین هم این درس را برمی‌داریم. واحد درسی تولیدمثل را برداشته بودند و به خانم پیشنهاد کرده بودند برود بنشیند توی آزمایشگاه برای خودش تحقیق کند؛ روی میکروب‌ها، روی انگل‌ها، روی هر چیز که خواست، تا روزی که شورا بگیرند و تکلیفش را مشخص کنند. باز هم می‌رفت. می‌رفت چند ساعتی توی کتابخانه می‌نشست. گاهی یواشکی به سؤال‌های دانشجوها جواب می‌داد. تا روزی که

رفته بود و هرچه کتابخانه را گشته بود یک کتاب آناتومی پیدا نکرده بود. رفته بود از رئیس کتابخانه پرسیده بود. گفته بودند کتاب‌ها رفته‌اند شورای بررسی. می‌گفت: می‌گویند رفته‌اند. طوری می‌گویند که انگار خود این کتاب‌ها بلند شده باشند، صف بسته باشند، رفته باشند توی شورا نشسته باشند، گفته باشند بیاید ما را ختنه کنید، چه کنید، ای... ای... ای... سه بار گفت ای تا زبانش باز شد و گفت: ای خاک بر سرها! بعد نشست کنار قفسه‌ی کتاب‌های خودش. کتاب‌ها را یکی یکی بیرون کشید. چندتاشان را نشاند پشت سر هم، مشتی راه‌شان برد و کمی جیک‌جیک و قدقد و عرعر کرد. بعد چادر سیاهش را کشید سر کتاب‌ها و با پا افتاد به جانشان تا خسته شد و کنارشان نشست. فردا که رفته بود کتابخانه دیده بود همه‌ی کتاب‌ها را برگردانده‌اند. تمام مسئولین کتابخانه نشسته بودند تا صبح کار کرده بودند. زده بودند با مازیک سیاه همه‌ی نقاشی‌ها و عکس‌های آلت تناسلی را سیاه کرده بودند. یکی را گرفته بود آورده بود که نشان دهد. نبرد تحویل بدهد تا از دانشکده نامه آمد. وقتی از کمیته‌ی دانشگاه نامه آمد برداشتم بردم کتاب را تحویل دادم. همان‌جا آخرین حقوقش را زدند جای جریمه و گفتند دیگر با دانشگاه کاری ندارد. نامه‌ای، چیزی ندادند. گفتند بعد حکم کتبی‌اش می‌آید. نیامد.

چند وقت افسرده بود. اما خدا پدر قاضی را بیمارزد. نه این که او همان روز اول انقلاب بی‌کار شده بود، حالا از این وضع درآمد بود. همه‌ی کتابفروشی‌های بازار سیاه را می‌شناخت. می‌دانست از کجا کتاب‌های خواجه‌ی تاجدار و سفر نماینده‌ی شاه عباس به دربار اسپانیا را بخرند یا کتاب‌های خوانده‌شان را کجا نیم‌بها بفروشند. برای خودشان مانتوهاشان را می‌پوشیدند، سر پیری کفش کتانی پایشان می‌کردند، شانه‌به‌شانه‌ی هم، سه تایی، می‌رفتند، هر جا که دلشان می‌خواست. هنوز از دیدار اصیل‌ترین قمه‌زنی اردبیل برنگشته بودند که راهی بوشهر می‌شدند که شنیده بودند سینه‌زنی‌شان به رقص می‌ماند و چه و چه. تازه رسیده بودند، هنوز عرق‌شان خشک نشده بود که راه می‌افتادند بروند کاشان مراسم شترکشان تماشا کنند. در این میان خبرهایی برای من می‌آوردند. از ذوالچنا که سر ظهر در بازار شهرکرد پیدا شده بود و یکی از قمه‌زن‌های معروف

اردبیل که وسط مراسم عاشورا شور حسینی گرفته بودش، قمه کشیده بود روی مردمی که در پیاده‌رو تماشای مراسم می‌کردند و عده‌ای را لت و پار کرده بود و از انشعاب توی سپاه پاسداران نجف‌آباد بر سر حمایت از زنی که می‌گفتند امام زمان از تنور خانه‌اش درآمده است. مثل روحی سرگردان می‌گشتند و یادداشت‌هایی برمی‌داشتند. بی‌شک خاطرات و سفرنامه‌هایی هم که می‌خواندند بی‌تاثیر نبود. همین که مدتی از هم دور بودیم و افسردگی‌هامان در هم ضرب نمی‌شد راضی بودم تا اینکه زدند دروازه‌های شهرها را بستند و سر هر دروازه‌ای پست بازرسی گذاشتند و موقع وارد شدن و خارج شدن از شهر هزار جور سند و مدرک خواستند. ترس برشان داشت. برگشتند برای خودشان نشستند توی خانه‌هایشان و طولی نکشید که باز موضوعی پیدا کردند. ساعت‌ها با هم تلفنی حرف می‌زدند. انگار سال‌ها از هم دور بوده‌اند. حیران مانده بودم که واقعا چه بر سر این‌ها آمده است. گاهی می‌دیدم خانمم نزدیک نیم‌ساعت است با یکی‌شان حرف می‌زند و گاه‌گاه می‌گوید: ماهه، ماهه. یک مرد درست و حسابی. گوش‌هاییم تیز می‌شد تا قهقهه‌اش بلند شود: ولی کور خوانده. کمی آرام می‌شدم. تا حالا باهم از این حرف‌ها نداشته‌ایم که. نه جدی، نه شوخی. خجالت می‌کشم بپرسم از چه حرف می‌زنند. برای خودم غرورم را دارم. قاتی این حرف‌ها نمی‌شوم. اما این حرف‌ها؟

— حدس می‌زنی از کی استفاده می‌کنه؟ حدس بزن...

قاه‌قاه می‌خندد:

— نه خاک بر سر. از آن زنه. از آن بنداندازه. جاش را که بهات نشان دادم. سر بازار وکیل.

می‌بینم زودی دفترش را برمی‌دارد در آن چیزی یادداشت می‌کند:

— آره جان تو. این بهترین امکانه. خُب... اسم حمامه چی بود؟ آره... کرمان.

این‌طوری رمان‌هایی را که خوانده بودند در گپ‌وگفت‌هایشان بازنویسی می‌کردند. گاهی یک شخصیت فرعی را که نویسنده‌ی اصلی ول کرده بود می‌گرفتند و برای خودشان یک اپیزود تازه به دربار یکی از ملوک عجم می‌زدند تا کی و کجا خواجه‌ی حرمی راهشان را ببندد، داستان بلوکه شود و ناگزیر به شاخه‌ای دیگر ببرند و داستانی تازه برای خودشان ساز کنند.

منقلم را روشن می‌کنم. تارم را برمی‌دارم. دلم می‌خواهد شب توی حیاط بنشینم. باد خنکی می‌وزد. اگر آب باشد و فواره را باز کنم، نرمه‌بادی که می‌وزد نم آب را روی چهره‌ام می‌پاشد، خنک می‌شوم. شب‌بوها را تکان می‌دهم. بویشان بلند می‌شود. صدای خانم نمی‌آید. برمی‌گردم توی خانه. می‌روم زیرزمین. تمام زیرزمین را زیر و رو می‌کنم. دوسه بار پیت‌های روغن ماشین را پی عرق بالا و پایین می‌کنم. دوسه قطره‌ی تلخ می‌نشیند روی لبم. می‌آیم بالا. می‌پرسد پی چه می‌گردی؟ پیت خالی را دستم می‌بیند. می‌خندد. دستم را می‌گیرد. می‌کشاندم کنار حوض و فواره‌ی بسته. پایش را می‌کند توی آب حوض. خیارها را یکی یکی توی آب حوض می‌شوید. می‌گذارد روی دامنش. حیرانم. همیشه میوه‌ها را صدفبار استریل می‌کرد. حالا توی آب حوض می‌شوید، می‌گذارشان توی دامنش و همانجا یکی یکی خوردشان می‌کند توی کاسه. از همه‌جای شهر صدای نوحه می‌آید: شیعه به سر زن باز شد محرم... پایش را از حوض می‌کشد بیرون. دستم را می‌گیرد. بلند می‌شود. می‌گوید: بلند شو برویم داخل. این‌جا صدای ماتم آدم را خفه می‌کند. مات رفتار این دم و خنده‌ی دمی پیششیم. دنبالش کشیده می‌شوم. هنوز به در زیرزمین نرسیده‌ایم که تلفن زنگ می‌زند.

می‌دود گوشی را برمی‌دارد. صدایم می‌زند.

می‌پرسد: مگه تو همیشه از یانوش نمی‌گیری؟

می‌پرسم: چی؟

می‌گوید: کوفت. عرق دیگر.

می‌پرسم: عرق؟ این وقت شب؟

می‌گوید: مهندس رفته است در خانه‌ی یانوش. خودشان را به آن راه زده‌اند.

می‌گویم: یانوش دیگر نمی‌فروشد. خانه‌ی یانوش تحت نظر است. بپرس حالا کجاست؟ بگو چندبار توی شهر بچرخد که رد جا نگذارد. اصلا بگو برگردد. وقتی رسید خانه من می‌روم پیدا می‌کنم.

تلوتلوخوران خودش را به زیرزمین می‌کشاند. سرش را بالا می‌گیرد: ای پدر، ای پسر، ای روح‌القدس القدوس، به حق خون آن خنزیری که به یانوش دادیم سر پل صراط یقه‌ی یانوش را بگیر.

□

می‌پرسند: از کجا به این‌جا رسیده‌ای؟ چه‌طور وارد هلند شده‌ای؟ می‌شود هزار جور پاسخ داد. آدمم ترکیه، قاجاقچی آوردم رومانی، نه رومانی چک، بعد هم یک قاجاقچی دیگر پیدا کردم و آدمم این‌جا. یا چه می‌دانم از پاکستان آدمم. تا حالا آن‌قدر داستان شنیده‌ام که برایم کاری ندارد داستانی سر هم کنم. اما می‌شود؟ می‌شود که آدمی که سنی ازش گذشته است دروغ سر هم کند و این آرزو را به گور ببرد که برای یک بار هم که شده راست بگوید؟ خُب، اصل جریان را نمی‌توانم بگویم. نه به خاطر خودم. برای آن‌ها. هیچ بعید نمی‌دانم که به سرشان زده باشد. می‌زد. آن روزها به سر خیلی‌ها می‌زد. چیزی همه‌گیر شده بود. نمی‌دانم می‌شود اسمش را اپیدمی گذاشت یا نه؟ اپیدمی مرگ. در واقع کامل‌ترین نوع اپیدمی. اپیدمی‌های دیگر می‌زنند مدتی بیمار می‌کنند و بعد یواش یواش، گاهی هم سریع به اوج مرگ می‌رسد. در عده‌ای هم ممکن است اصلا به این قله و اوج نرسد. اما این اپیدمی خود ذات مرگ بود. از هر دو سوی. چه آن‌ها که بر دولت بودند، چه آن‌ها که با دولت بودند. فرقی در مرگ و نوع جسارتشان نبود.

نمی‌دانم آن ساختمان بلند مرکز شهر را یادت هست یا نه. حالا آن‌جا را بسته‌اند. تعطیل است. وقتی که تازه باز شده بود گاهی می‌رفتیم. می‌شد رفت و اگر اوایل بهار بود و بارانی باریده بود رفت، از سالن بیرون رفت، دست به میله‌های محافظ گذاشت و شهر را تماشا کرد. حتا اگر می‌خواستی می‌توانستی همان‌جا بنشین و قهوه‌ای، چایی، چیزی بنوشی. باید بعد از باران و صبح زود می‌رفتی که دود شسته شده بود و می‌شد شهر را دید. می‌شد خم شد و خیابان زیر پا را دید و رهگذرهایی که به قدر موشی کوچک بودند. می‌شد دید که وقتی به پایین نگاه می‌کنی پاهایت سست می‌شوند و می‌دانی که زندگی را دوست داری. پایین که بودی هیچ صدایی بالا شنیده نمی‌شد در حالی که بالا که بودی هیاهوی پایین را می‌شنیدی. گاهی صدای آدم‌هایی که با شتاب رد می‌شدند و بلند بلند با هم حرف می‌زدند، شنیده می‌شد. حتا حالا هم فکر می‌کنم نمی‌شود باور کرد که می‌شود رفت بالا داد زد مرگ بر این یا زنده باد آن و خود را رها کرد به سوی خیابان و خلاص. به این امید که کسی صدایت را در پایین بشنود و خبر مرگ یا اعتراضت را به گوش کسان دیگر برساند. کسی نمی‌شنید. خیلی بالا بود. جماعت

مانده بودند وسط خیابان و راه بند آمده بود. اگر همین انبوه مردم تماشاگر نبود، اگر نمی‌ایستادند به تماشای آن که خودش را آویزان کرده بود به میله‌های محافظ شاید چندتایی که خودشان را پرت کردند پایین این کار را نمی‌کردند. می‌شود شکی برای این گذاشت که کس یا کسانی در آن دم‌های آخر پشیمان می‌شدند و خودشان را پس می‌کشیدند. اما نگاه آن آدم‌های منتظر ایستاده در پایین که مثل لکه‌های سیاهی خیابان را پر کرده بودند و چیزی را انتظار می‌کشیدند نمی‌گذاشت. اگر بی هیچ حادثه‌ای پایین می‌آمدی انتظار جماعت را برآورده نکرده بودی. برای آن‌ها؟ یا برای غرور خودت که می‌دانستی شکسته شده است؟ من هیچ‌گاه حال و روز آن‌هایی را که می‌روند روی مین تا مین را خنثا کنند نمی‌دانم. نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. می‌دانی که مرگ نازل می‌شود. کی؟ نمی‌دانی. همین که نمی‌دانی کی و ناگهان می‌آید، نجات می‌دهد. نجات می‌دهد تا پس ننشینی.

آن‌ها رفته بودند. پرسیده بودند. از دکه‌دارهای پایین و دستفروشی‌های لب خیابان. از گداهایی که سال‌های سال بود همان‌جا می‌نشستند و دیگر جایشان سرفقلی داشت پرسیده بودند. شنیده بودند که بی‌غیرت و لوس هم توی آن‌هایی که برای پرت شدن بالا می‌روند پیدا می‌شود. شنیده بودند که گاهی رهگذرهایی که شتاب دارند یا شاش دارند و نمی‌خواهند دیدن ماجرا را از دست بدهند از همان پایین داد می‌زنند: بُردل زود باش. راحت‌مان کن. یا: تو که جرّزه‌ی این کار را نداری چرا خودت را آویزان کرده‌ای!

شنیده بودند پسر جوانی رفته بود خودش را آویزان کرده بود اما پایین نینداخته بود تا آمده بودند کشیده بودندش پایین. دم در ساختمان که رسیده بود جماعت تماشاچی تف به رویش اناخته بودند که:

— یا کاری را شروع نکن تا تا آخرش برو.

وقتی آن‌ها رفته بودند و با در بسته‌ی ساختمان روبه‌رو شده بودند پیاده راه افتاده بودند و بین راه شمرده بودند تا به خانه برسند هفتاد و نه حجله سر راه و سر کوچه‌ها دیده بودند. از نظر رنگ و تزیینات زیباترین چیزی بود که می‌شد توی شهر دید. در آورده بودند که چند در صد این‌ها روی مین رفته‌اند. این‌ها را می‌شد فهمید. این‌ها حجله‌شان سر خیابان بود با عکسی از شهید و نوشته‌ی

کوفی الله اکبر لاله‌الاله که میان حجله نشسته بود. رنگ هایی در این حجله‌ها دیده می‌شد که مدت‌ها بود نه در لباس‌های کودکان دیده بودی، نه بر تاج نوعروسان: سبز، سرخ، بنفش، گُلّی... با یک عالمه قیطاندوزی و گلابتون، چندین ردیف لامپ و مهتابی رنگی. از همه مهمتر این‌ها قبر داشتند و قبرشان مشخص بود. شماره داشت و سر سال حجله‌ها را می‌بردند سایه‌بان قبرشان می‌کردند و میله‌های دور قبرها را هرچند وقت یک بار ضد زنگ می‌زدند.

قبرستان روزهای پنجشنبه غوغا بود. ماتم، نوحه، شیون. آن‌جا زنده‌تر از هر جای شهر بود. پرچم‌ها و علم‌های رنگارنگ، عکس‌های رنگی، پیشانی‌بندهای گل‌گلی. رفته بودند. دیده بودند. آمار برداشته بودند، آمار سن. میانگین سن مرده‌ها را حساب کرده بودند. دو سه هفته که رفتند معناد شدند. مرتب می‌رفتند قبرستان. جماعت انبوهی که می‌آمدند روی سنگ قبر خرما و میوه می‌چیدند، میان جمع می‌گردانند و به هم تعارف می‌کردند تا فاتحه‌ای برای مرده‌شان بخزند. می‌آمدند با شور و شوق عکس‌ها را از مقبره برمی‌داشتند، شیشه‌ی قابش را باز می‌کردند، عکس را، شیشه را، با گلاب، با اشک، با تر گونه‌ها، تر می‌کردند و با بال چادر سیاه و چارقد برق می‌انداختند، می‌بوسیدند و سر جایش می‌گذاشتند، سنگ‌ها را صیقل می‌دادند، گل‌های پلاستیکی را جلا می‌دادند، تمیز می‌کردند، میله‌های دور قبر را ضد زنگ می‌زدند، بیری‌ها و علم‌ها را می‌شستند، سرچایشان می‌گذاشتند و می‌رفتند تا هفته‌ی بعد. از این‌جا بود که پایشان به محفل‌های دیگر باز شد. از سر اتفاق کشانده شده بودند به مراسم عزاداری مخفی. دیگر می‌دانستند که لازم نیست زیاد دور بشوند. کمی محله را می‌پاییدند تا کجا زن‌ها سیاه‌پوش با حجابتی تق و لق و مردهایی مسن یکی یکی وارد خانه‌ای سوت و کور می‌شوند. می‌رفتی و می‌دیدي که آن‌جا هم حجله درست کرده‌اند اما پوشیده و پنهان. توی پستوها و زیرزمین‌ها. گاهی این بچه‌ها سال‌ها مخفی بوده‌اند یا در وقت مخفی شدن زده بودند همه‌ی عکس‌هایشان را پاره کرده بودند. عکسی کوچک مانده بود از کودکی اعدامی. که همان را قاب گرفته بودند و بالای‌اش هم یک ستاره‌ی سرخ با دست کشیده بودند با داس و چکش و داس و سندان و بالای همه‌ی این‌ها تفتگی تاشو. بعد که آشنا شده بودند گاهی با این خانواده‌ها می‌رفتند. میان قبرها می‌گشتند تا کی گورستان خلوت شود و فرصت

شود از گورها فاصله بگیرند، جاهای پرت قبرستان را با پا و دست آزمایش کنند تا کجا گلش نرم است و قبرهای گمنام اعدامی‌ها را پیدا کنند. که باز فراوان بود. یک بار باهاشان رفتم. حس می‌کردم که توی قبر شانه به شانه می‌شوم نه این که در قبرستان می‌گردم. احساس می‌کردم یک عالمه سنگ و ماسه روی سینه‌ام نشسته است و یک توده‌ی عزادار روی آن چمبرک زده است. دیگر نرفتم. آن‌ها می‌رفتند؛ سه تایی.

تنها شده بودم. تنهای تنها. نه می‌توانستم بلند شوم همراه آن‌ها ماتم‌گردی کنم، نه می‌توانستم صدای سازم را در آورم. دست و دلم به هیچ سویی نمی‌رفت. می‌نشستم تا بیايند. وقتی که می‌آمدند خودشان را جمع می‌کردند، مثل سگ و گریه، روی میل، روی صندلی، جدا از هم، سرشان را جمع می‌کردند توی شکمشان و بی که کلامی حرف بزنند سرشان را می‌گذاشتند می‌خوابیدند. احساس می‌کردم آن‌ها هم مثل کلفت موروثی قاضی دارند برمی‌گردند به حالت جنینی. دلم می‌خواست بزنم بیرون. نمی‌شد. شب با روز فرقی نداشت. اما شب گشتی‌ها بیش‌تر می‌شدند و توضیح این که در این شب چه می‌کنی و پی چه می‌گردی دشوارتر بود. روز بود می‌شد بهانه کرد که دارم می‌روم دواخانه، می‌روم برای ماشینم این وسیله را بخرم، می‌روم سر کارم. به هر حال دلیلی پیدا می‌شد. اما شب؟ یانوش هم که دیگر شراب نمی‌انداخت یا اگر می‌انداخت به واسطه‌هایی می‌داد که من نمی‌شناختم. نمی‌شد که بروی میدان بار چند صندوق انگور بخری و بیاوری. همه‌جا مامور داشتند. همان دم در یقه‌ات را می‌چسبیدند که چه و برای چه می‌بری؟ گاهی چند تا سیب درشت و رسیده را می‌گذاشتم لب تاقچه‌ای، جایی، تا کمی له شود، تخمیر شود و بوی الکل بگیرد. همان‌طور که سیب گندیده‌ام را گاز می‌زدم به آن‌ها نگاه می‌کردم تا آرام آرام چشمم سنگین شود و در گوشه‌ای چرتی بزنم تا کی بیدار شوم و ببینم که خرگوش‌ها از قفس بیرون آمده‌اند توی باغچه به سر و کول هم می‌پرند یا گربه رفته است لاکچست پیر را کلافه کرده است یا کفترها و صدای پرپر زدنشان توی قفس. می‌رفتم پیش از برآمدن آفتاب منقل را روشن می‌کردم، چای را دم می‌کردم، می‌گذاشتم لب منقل. می‌رفتم یکی‌شان را می‌بوسیدم، هر که دم دست‌تر بود، یا هر که غلت

می‌زد، دیگر برایم فرقی نداشتند، هرکدام که نیمه‌بیدار بود و می‌رفتم تا مدتی هم دم در اداره معطل شوم تا نگهبان ساختمان بیاید و در را باز کند.

یک روز وقتی به خانه برگشتم دیدم وضع عوض شده است. تا در خانه را باز کردم بوی خاک تازه نم‌خورده به بینی‌ام رسید. هیچ حیوانی توی خانه ولو نبود. فواره‌ی حوض تا جایی که می‌شد بالا رفته بود. چنان بلند بود که اگر از بیرون تماشا کرده بودم سرش را می‌دیدم. باغچه بیل خورده بود. گل‌های مرده و خشک شده زیر گرما و بخار آب داشتند تخمیر می‌شدند. کتانی‌های کهنه‌شان کنار هم ردیف شده بودند روی تراس. فوری رفتم زیرزمین اما پیدایشان نبود. فکر کردم بازهم جوراب‌های سیاه، مانتوهای سیاه، چادرهای سیاه‌شان را پوشیده‌اند و رفته‌اند قبرستان یا عزای پنهان. اما نه. نمی‌شد. نه پنجشنبه بود و نه وقت آن بود که بتوانند تا دیروقت شب بیرون بمانند. مثل کبوترها شده بودند. هر جا می‌رفتند غروب برمی‌گشتند و من که می‌آمدم یا چرت می‌زدند یا خوابیده بودند. اما حالا چراغ‌ها خاموش بودند و صندلی‌ها دور حوض بودند، خالی. نشستم روی صندلی و سرم را به نسیم خوش فواره دادم.

دم‌دمای صبح که بیدار شدم دیدم دوطرفم نشسته‌اند. یک ذره هم نترسیدم فقط کمی گیج شده بودم. هر دو، خانمم و قاضی، لباس‌هایی مثل دوره‌ی دانشجویی‌شان پوشیده بودند؛ جوراب‌های ساق کوتاه، دامن‌هایی که تا روی زانوهایشان بود. کفش پا نداشتند. سرم را از میان شانه‌هایشان که رد کردم مهندس را دیدم. لباس کار پوشیده بود. او تنها کسی بود که مانتویش را از لباس کارش درست کرده بود. آن روز بعد از مدت‌ها دوباره جمع شدیم دور میز صبحانه که پیشاپیش کشیده شده بود کنار حوض و میان برآفتاب و سایه‌ی گوشه‌ی حیاط و تازه دودش بلند شده بود. کفترها بلند شده بودند رفته بودند بالای بام. طوقی روی پرچین نشسته بود و داشت به پره‌های گردنش پف می‌انداخت. لاکچست پیر چندبار تلاش کرد از حوض در آید اما نتوانست. بلندش که کردم دست و پا زد. روی سطح آب ولش کرده بودم که از توی کوچه صدای روشن شدن ماشین آمد. عادت‌مان شده بود؛ چه تابستان، چه زمستان. هرکس

که زودتر بیدار شده بود، بلند شده بود، منقل را روشن کرده بود، چای را دم کرده بود، گذاشته بود کنار آتش و رفته بود ماشین را روشن کرده بود.

چیزهایی هست که عادت می‌شود بی که معناد باشی. اما رها هم نیستی. مثل چای نیست. چای اگر نخوری سر درد می‌گیری، کسلی. اما مثلا ماشین می‌تواند همان دم که می‌خواهی راه بیفتی روشن شود. تابستان‌ها بخصوص، بهتر است که همان دم راه افتادن روشن کنی. اما می‌بینی که شده است. مثل گذاشتن کتری سر گاز. تا بلند شوی اول این کار را می‌کنی بعد به سر و صورتت آب می‌زنی. به اراده نمی‌روی. می‌بینی که رفته‌ای.

وقتی که صبحانه تمام نشده هر سه تایی بلند شدند و بالای سرم ایستادند بلند شدم. راه افتادم. دنبالم راه افتادند. حتا دم هم که رسیدند سرشان لخت بود. کمی گیج و منگ نگاهشان کردم تا چه می‌خواهند. در این که حال و روزشان خوش نیست شک نداشتم. اما برای این سه زن، در این سن و سال، چه می‌توان کرد؟ آن‌هم زن‌هایی که در عمرشان یک بار سردردی هم نگرفته بودند که از پا بیندازشان. گاهی درد رگلی شاید. آن‌ها را نمی‌دانم. اما خانم من آن اوایل داشت. بعد تمام شد. وقتی دیدم تا دم در همراهم آمدند، کمی مکث کردم. برگشتم.

— من نباید بدانم شما چه اتان است؟

راه افتادم. باز راه افتادند. با همان سر و پای لخت. تزییدم با همین وضع بیابند توی کوچه. فوری از لای در رد شدم و در را به رویشان بستم. صدایشان آن‌قدر بلند نبود که به کوچه درز کند.

رفتم سر کار.

تاب نیاوردم. فشار خون را بهانه کردم و برگشتم.

می‌بینم عین شاگرد مدرسه‌ای‌های دوره‌ی قدیم نشسته‌اند روی قالی، پایین میز. هرکدام مشتی کاغذ و کتاب گذاشته است جلواش. با طرح‌هایی که سردر نمی‌آورم. کمی مکث می‌کنم. خانمم از زیرزمین درمی‌آید: شاقولی به دست دارد. می‌چرخد و می‌چرخاندش. مهندس دفترچه دردست بلند می‌شود. می‌روند بیرون اتاق. می‌روم. خانم از پله‌ها می‌رود بالا. شاقول را می‌دهد پایین. مهندس می‌گوید: درست بگذار لبه‌ی پرچین.

اندازه می‌گیرد و یادداشت می‌کند.

می‌پرسم: خانم نمی‌شود به من بگویید دارید چه کار می‌کنید؟ جایی از خانه را خراب نکنید. این روزها همه چیز جیره‌بندی است. مصالح گیر نمی‌آید.

می‌آید پایین. می‌گوید: نمی‌شود.

می‌پرسم: چه نمی‌شود؟

می‌گوید: با تو نیستم.

احساس به بازی گرفته نشدن می‌کنم. آن‌ها سخت مشغول بالا و پایین رفتن و یادداشت‌برداری هستند. می‌روم پیش قاضی:

— دارید چه کار می‌کنید؟

سرش را از روی نقشه بلند می‌کند. یکدم سرم گیج می‌رود. نگاه‌مان در هم می‌پیچد و چمبر می‌شود. دلم می‌تپد. سرم را برمی‌گردانم. برای این که از این چمبر شدن نگاه درآیم می‌روم پیش مهندس.

— دارید چه کار می‌کنید؟

— به‌اش نگویی‌ها. باید سورپریز بشه.

خانم می‌گوید و موهایش را جمع می‌کند، گره می‌زند و گره را باز می‌کند، موها را رها می‌کند یک طرف شانه‌اش و می‌رود طرف مهندس که انگار ویرش گرفته باشد. پنج می‌زند به نقشه‌ای که روی میز پهن است و آن را مجاله می‌کند، پرتش می‌کند زیر پای من. آن‌ها جمع می‌شوند دور هم و من می‌زنم بیرون.

چند روزی تنها می‌شویم. مهندس رفته است خانه‌ی خودش تا در تنهایی خوب فکر کند. قاضی هم بیماری گل‌خانم را بهانه می‌کند. علاف است. دیگر هیچ چیزی راضی‌اش نمی‌کند. چیزی سرش را گرم نمی‌کند. می‌آید خانه‌ی ما. اما نه پیش ما. تا می‌رسد می‌رود پشت باغچه با لاکپشت ور می‌رود یا خرگوش‌ها را ناز می‌کند. یکی دو بار به‌اش گفتم که تارش را کوک کرده‌ام. اما نشنیده یا نشنیده گرفته است.

زیاد پیش می‌آید که از خانه‌ی بنزیم بیرون؛ بی‌هدف. آن روز هم مثل روزهای دیگر بی‌هدف زده بودیم بیرون. رفتیم و رفتیم تا سر از شلوغی میدان شهر در آوردیم. میدان بزرگ بود. در چهارگوشه‌ی میدان بلندگو کار گذاشته بودند و صدایش بلند بود:

— بسم القاصم الجبارین...

خانم گفت: برگردیم.

برنگشتیم. ماندیم.

— هفت تن به عنوان هفت رکن فساد...

شش دار بیشتر برپا نبود. شمردیم. شش تا بود. بلندگو بازهم تکرار کرد: هفت تن...

خانم برگشت. من و قاضی و مهندس ماندیم.

— تو پاهایت بی‌حس نشده است؟

قاضی پرسید. از مهندس.

— نه.

— نه؟

— نع!

آمد طرف من. تکیه داد به من و دیدم که آرام آرام شل شد. نشست و نشستیم. کمی بعد حالش بهتر شد. از میان انبوه جمعیت بیرونش کشیدم و پیاده برگشتیم خانه. وقتی رسیدیم که خانم هنوز نرسیده بود. لب حوض نشستیم. قاضی که همه‌ی راه را سکوت کرده بود، پرسید: دیدی؟ دیده بودم. کسی زیاد به صداها توجه نداشت. نگاهی به دارهای خالی می‌انداختند و برمی‌گشتند کنار فروشنده‌های دوره‌گرد تا بگردند و میوه‌ی تازه انتخاب کنند.

گفتم: دیگر عادی شده است. هیجان اول را ندارد.

گفت: از بس زیاد شده است.

بعد سکوت بود تا صدای باز شدن در خانه آمد. خانم میوه گرفته بود. پاکت میوه را گذاشت لب حوض. خودش یکی برداشت. نشست. با دامن مانتویش پاکش کرد و گاز زد. آب هلو چر کرد روی چانه‌اش. سرش را خم کرد روی شانه و با یقه‌ی مانتویش آب‌میوه‌ی چریده را پاک کرد، آن‌وقت به ما تعارف کرد، با اشاره. نگاهش توی حوض بود. تکه‌ای میوه پرت کرد جلو ما می‌ها. قاضی دید که ما می‌ها جمع شدند. از پاکت هلو می برداشت. تکه تکه کرد و پرت کرد گوشه‌های حوض. خانم پاکت میوه را از لب حوض برداشت، گذاشت کناری و با سر شیرجه رفت توی حوض. آب لب‌پر زد. ما کنار کشیدیم. لباس‌هایش را یکی یکی در آورد و پرت کرد بیرون آب. قاضی خم شد لباس‌ها را جمع کرد و انداختشان روی

شاخه‌ی مو. از خانم پرسید: حوله بیاورم؟ خانم رفته بود زیر آب. کمی بعد سرش را از آب آورد بیرون. موهایش پخش شدند روی سطح آب. لاکپشت پیر را که تقلا می‌کرد از حوض درآید گرفت. فشرده روی سینه‌اش و از حوض بیرون آمد. قاضی یک هلو‌ی پوست‌کنده به طرفش دراز کرد. گرفت. با لذت گاز زد و دوباره دست دراز کرد برای یکی دیگر. قاضی به‌اش داد: اشتهاات زیاد شده است!

قاضی رفت حوله بیاورد. خانم چندبار دور خودش چرخ زد و موهایش را افشاند توی هوا. نم آب روی گل خشک افتاد و بوی خاک را بلند کرد. قاضی که تازه برگشته بود خواست حوله را دور خانم کند اما او بی آن که چیزی بگوید خودش را کنار کشید، زد زیر گریه و پهن شد روی خاک، غلت زد توی خاک و چندبار پاهایش را جمع کرد توی شکمش و باز کرد و روی خاک کوبید. پیش رفتیم. دستم را بین زمین و پاهایش گرفتم. دستم خونی شده بود. قاضی پیش آمد، حوله را گذاشت زیر پاهای خانم. به او نگاه کردم. قطره‌های آب روی تنش آرام آرام از درخشش می‌افتاد، بخار می‌شد، محو می‌شد و باز از روی گونه‌ی قاضی می‌چکید روی تن خانم.

قاضی به من نگاه کرد.

من به او نگاه کردم.

هر دو به خانم نگاه کردیم.

بی‌حس بودیم.

بی‌جان شدیم.

کناراش خم شدیم.

زانو زدیم.

نشستیم.

□

بعد از داستان این دارها اوضاع ما حسایی به هم ریخته بود. قبلا هم بود. شنیده بودیم. دائم خیرش بود. پیش از این ماجرا. حتما شده بود در اخبار یک بعد از ظهر خیر اعدام سیصد چهارصد نفر را با هم اعلام کنند. اما هیچ‌کدام مثل اعدام‌های

وسط میدان شهر نبود. به شکلی می‌شود گفت همین که در اخبار بود و به شکل عدد درآمده بود و هر روزه شده بود، دیگر اثر چندانی نداشت. نه که پاک بی‌اثر باشد، اما انگار از آدم دور بود. این‌طوری آدم را از پا نمی‌انداخت. این که ببینی صلات ظهر بیاورند شش گوشه‌ی میدان دستگاه دار علم کنند، جز این نیست که برای عبرت بود. برای این که ترس و وحشت را عمومی کنند. با ماشین و بلندگو توی کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گشتند و مردم را به دیدن مراسم دعوت می‌کردند. خانه به خانه می‌گشتند و خبر را می‌رساندند. مردم هم کم مشتاق نبودند. شتاب داشتند هرچه زودتر اعدامی‌ها را بیاورند تا آن‌ها تماشا کنند و بروند پی کارهایشان که گشتن و واگشتن پی کوپن‌های آذوقه بود.

همین کتابی که برایم آورده بودی. طرف ادعا می‌کند که این‌ها ایرانی نیستند. نویسنده رفته است پی زده است، درآورده است که این‌ها هندی و عرب تبار هستند. ایرانی نیستند. ما ایرانی‌ها؟ بلانسبت از کون فرشته درآمده‌ایم. خود اهورامزدا لای پایش را باز کرده و ما را بیرون داده است. با یک مشعل توی دست‌مان تا برویم دیوها را رم بدهیم و جهان را پر از نور کنیم.

حالا این داستان را برای چه شروع کردم؟ آها، این روزگار ما بود. خانم من حالش بد شد. چندین ماه گذشت تا بهتر شد. یک روز در زدند. رفتیم در را باز کردم. دیدم قاضی و مهندس ایستاده‌اند، دست هرکدامشان هم یک قفس پر از کفتر. باورت می‌شود؟ رفته بودند خاش یا خاف. از جایی سر مرز روسیه یا افغانستان کفتر خریده بودند. آدم از کار این زن‌ها شاخ درمی‌آورد. ساعتی بعد روانه‌ی خانه‌ی مهندس شدیم. آن‌جا شده بود ستادشان. نمی‌شد پا گذاشت توی خانه. همه‌جا پر بود از رادیو و تلویزیون شکسته و خراب و سیم‌پیچ و خازن و این‌جور چیزها. باید با احتیاط خودت را جا به جا می‌کردی تا به چیزی نخوری. داشتیم به خازن‌های شانهمانند آویخته به دیوار نگاه می‌کردم. پرسید: دستت نمی‌لرزد؟

برنگشتم نگاه کنم. دوباره پرسید. گفتم: چرا. دستم کمی می‌لرزد. می‌خواهی

تیراندازی به‌ام یاد بدهی؟

گفت: بیا تا بهات یاد بدهم.

کشاندم ته سالن. پشت میز کار. دست گذاشت روی شانهم و نشاندم روی صندلی. یک خازن و یک تکه سیم داد دستم، بعد دستگاه لحیم را: لحیم کن ببینم! دیگر کارم درآمده بود. تا چند روز او می‌آورد تل می‌کرد روی میز و من لحیم می‌کردم و کم‌کم می‌دانستم که از اخبار روزنامه‌ها به این رسیده‌اند. خوانده بودند که یک نفر مدت دوازده سال از مرز افغانستان هروئین بار این کفترها می‌کرده و این طرف مرز خالی می‌کرده است. مهندس هم که این روزها همه‌اش آسمان را نگاه می‌کرد موضوع را می‌گیرد. اگر کفتر می‌تواند دوپست سیصد گرم هروئین را کیلومترها بر سر بال بگیرد، چرا نتواند یک فرستنده‌ی کوچک را دو سه ساعت در روز بر بالای سر شهر بگرداند. رفته‌اند از همان‌جایی که نوشته بودند کفترها را خریده‌اند.

از خانم پرسیدم: یک کفتر چه قدر بار می‌تواند بردارد؟

مهندس گفت: بارها قسمت می‌شوند. همه بار یکی نمی‌شود.

مدتی کار ما همین می‌شود یک کفتر چند ساعت توی هوا می‌ماند، چه قدر بار می‌تواند بردارد، چه قدر بالا پرواز می‌کند و چه و چه. سه‌تایی جان تازه می‌گیرند. من کمی واهمه دارم. کنجکاو هم هستم. هر روز از اداره زنگ می‌زنم. اما می‌دانم که تلفن‌ها همه کنترل می‌شوند. فقط حالشان را می‌پرسم. همین که حزب‌اللهی‌ها نریخته باشند توی خانه نشان سلامتی است.

تاب نمی‌آورم خانه‌ی خودمان تنها بمانم. تا از کار برمی‌گردم سیب‌های مانده‌ام را برمی‌دارم می‌روم خانه‌ی مهندس. هوا زیاد گرم نیست. لم می‌دهم توی ایوان و سبیم را مزه‌مزه می‌کنم. تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که مهندس صدایم زد. می‌خواهد فاصله‌ی دقیق میان خانه‌هایمان را بداند.

— برای چه؟

— برای کار.

خشک‌ترین فرماندهی جهان شده است. نمی‌شود زیر فرمانش زد. بلند می‌شوم. آن دو تا از این اطلاعات خنده‌شان می‌گیرد. سوار می‌شویم. همین که به خانه می‌رسیم می‌نشیند به حساب کردن گوشه‌ها و زاویه‌های بین راه. می‌خوایم و به یادش می‌آورم که صبح زود بیدارم کند. بیدار که می‌شوم می‌بینم هنوز مشغول حساب کردن است. می‌رسانمش خانه‌ی خودش و می‌روم سر کارم. یک ذره امیدوار نیستم که با این کارها رادیوشان راه بیفتد. فرق میان فرستنده و گیرنده

و ردیاب را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که قرار است بار اصلی بار این کبوترها بشود که در حرکت باشند و ردیابی‌شان ناممکن باشد. بازی غریبی است که در دل شادم می‌کند. سر خانمم گرم است. غذایش را مرتب می‌خورد و گاه‌گاهی که هر سه‌تایی سر حال باشند، دمی آواز می‌خواند. همین‌ها و تلاش‌شان آدم را به جوانی می‌کشد.

□

این وکیل هلندی من راست می‌گوید. می‌گوید تو عاقبت باید به یکی اعتماد کنی یا نه؟ باید چیزی محکمه‌پسند ارائه کنی یا نه؟ برای چه آمده‌ای؟ مشکلی داشته‌ای یا نه؟ خُب، من که ابله نیستم. می‌دانم که باید بنشینم درست و حسابی به این‌ها بگویم چرا این‌جا هستم. اما درست نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. می‌شود سه زن، با هم، یک‌باره، غیب‌شان بزنند؟ تو که می‌گویی چیزی از آن‌ها نشنیده‌ای. می‌گویی بنشین درست و حسابی به یاد خودت بیاور چه آوازی می‌خواندند. خُب، من بلند می‌شوم. برایت روی این در ضرب می‌گیرم. شعرهای ترانه‌ها را تا جایی که یادم مانده است برایت می‌خوانم. سر تکان می‌دهی و من از توی چشم‌هایت می‌خوانم که فکر می‌کنی من مسخ شده‌ام یا کله کرده‌ام یا چه‌ام شده است. می‌گویی بیا این‌ها را که من نوشته‌ام حفظ کن. بیا این‌ها را بگو. چرا حفظ کنم؟ چرا از خودم نسازم؟ بلام داستان‌هایی بسازم که مو لای درزش نرود. آن هم نه به این شکل که من را گرفتند بردند، مدتی بازجویی‌ام کردند بعد که داشتند از یک زندان به زندان دیگر منتقل می‌کردند فرار کردم. آره جان عمه‌ی من و تو. انگار ما آن‌جا نبوده‌ایم. اگر آن اوایل کار، ده دوازده سال پیش را می‌گفتی حرفی بود. آن وقت پاسدارهایشان کم بودند، سیاسی‌ها زیاد بودند، عده‌ی زیادی‌شان هم توی جبهه‌های جنگ بودند. مامور کم داشتند. تجربه کم داشتند. می‌شد فرار کرد. اما حالا چه؟ حالا که کم ندارند. یادم هست یک‌بار که جلومان را گرفتند آن‌قدر تعدادشان زیاد بود که خودشان هم قاتی کرده بودند. سه‌تا ماشین پر؛ جلو و عقب ما را گرفته بودند. چندتا پشت سر، چندتا پیش رو. این‌همه پاسدار مسلح برای سه زن و یک مرد. زن‌هایی که سنی ازشان گذشته



بود اما برگشته بودند به جوانی و لچ کردن. یکی‌شان خودش خواسته بود یا ناخواسته دستمال سرش کمی پس رفته و موهایش پیدا شده است. می‌توانم به‌شان نشان بدهم که مشکل داشته‌ام. حالا دیگر سهمیه‌شان تمام شده باشد یا جا نداشته باشند بحث دیگری است. اما شک ندارم که می‌توانم به‌شان بقبولانم که مشکل داشته‌ام. از این‌ها مهمتر، من توی این داستان استخوان خورد کرده‌ام. داستان این که نقش بازی کنم. داستان این که بروم توی عزا بنشینم اشک بریزم و توی دلم بخنم. می‌توانم چهره‌ام را چنان توی هم ببرم که مصیبت‌دیده‌ترین آدم دنیا هم پیش دردی که می‌کشم لنگ بیندازد. می‌توانم همان زمان که بند جیگرم از غم بریده است قهقهه بزنم. می‌توانم صورتم را با سیلی سرخ ننگه دارم. می‌دانم که از پشش برمی‌آیم. بدم نقشم را بازی کنم. نقشی به قد و قامت خودم؛ قد و قامت من در این فضا، در این هوا، روی این سن. می‌خواهم داستان خودم را بگویم. اما فرصت نمی‌دهند. من باید بدانم که آن‌ها حالا کجا بایند و چه بلایی سرشان آمده است یا نه؟ داستان! همین که تو می‌گویی: حالا نمی‌خواهی داستان خودت را بگویی نگو. بیا برایت درست کنیم. می‌گویم نمی‌خواهم دیگر نقش بازی کنم. باباجان من دیگر پیرم، دارم می‌میرم، می‌خواهم یک بار هم شده است خودم باشم، نه نقشی که باید بازی کنم. می‌خواهم نه نقش خودم، خودم را بازی کنم. می‌خواهم خودم را ببینم و بدانم چه‌طور آدمی هستم. آخر تا کی باید زیر این نقشی که دارم زندگی کنم؟ از این نقاب، از این نقش خسته‌ام. اصلاً برای همین آمده‌ام که کشف حجاب کنم. می‌خواهم داستان خودم را بگویم. اما از کجا مطمئن باشم که همین حرف‌ها به دست کمیته‌چی‌ها و سپاه نمی‌رسد؟ خُب، اگر می‌دانستم چه بلایی سر این زن‌ها آمده است حرفی بود. تو که می‌گویی به گوشت هم نخورده است. وقتی می‌بینم هیچ‌کس نه در خارج، نه در داخل نام آن‌ها را هم نشنیده است شک می‌کنم. به آن‌ها، به خودم، به همه‌چیز. بعد آن داستان من و قاضی و چمبر شدن نگاه در هم. می‌گویم شاید قاضی لب باز کرده است. آن‌ها که پوشیده و پنهانی پیش هم نداشتند. شاید چیزی گفته است. خُب، حق هم دارد، نه که نداشته باشد. بعد از یک عمر. می‌شود؟ ولی شده است دیگر. دست خود آدم که نیست. عشق پیری است. باید رسوایی‌اش را تاب آورد. زدم بیرون. گفتم بروم. چند وقتی که دور شوم تمام می‌شود. این نگاه، این گره‌خوردگی نگاه که روز به روز بیشتر می‌شد، این که دیگر نمی‌توانستم چشم

در چشمش شوم، این رابطه‌ی دو چشم: هرچه‌قدر هم که آدم بخواهد پنهان کند نمی‌تواند. نمی‌شود. بعد آدم مجبور است سرش همیشه زیر باشد و این خودش شکنجه می‌شود. هرچه می‌خواستم نگاه را برگردانم و مثل روزهای اولش کنم نمی‌شد و کار را خراب‌تر می‌کرد. دیگر طوری شده بود که هر کسی متوجه می‌شد. شاید تنها و تنها به این دلیل که سرشان سخت گرم کارشان بود متوجه نشده بودند. اما دیگر پنهان شدنی نبود. نمی‌شد پنهان کرد. چندبار به سرم زده بود بکشمش کناری به‌اش بگویم و خودم را خلاص کنم. بعد یکباره می‌دیدم خدایا این رابطه‌شان با هم چه می‌شود؟ این‌ها چه می‌گویند؟ به خودم گفتم از دل برود هر آن که از دیده برفت. گفتم می‌روم. گفتم بروم. چند وقتی می‌روم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. همین که در دیدرس نگاهم نباشد. همین که مدتی نبینمش تمام می‌شود. می‌دانستم که نمی‌تواند دائم باشد. این‌طوری که شعله کشیده بود باید زیرش خرمی می‌بود تا دوام بیاورد. جسم و جان من چنان خرمی نبود. می‌دانستم که زیرش خرمی نیست. زیرش هیچ نبود. اگر بود در مدت این سی سالی که با هم بودیم جایی خودش را نشان می‌داد، یک احساسی، چیزی پیش می‌آمد. ما که کم با هم نبودیم. می‌شد که هفته‌ای خانم سرش به کارش مشغول باشد و من و او با هم تنها باشیم. یک جور جنون بود. جنونی که هیچ درمانی نداشت. دو هفته زدم بیرون. رفتم. با آن‌ها نبودم. اما خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد. خُب، آدم از خودش که نمی‌تواند فرار کند. چیزی درون خود من سر راست کرده بود. باهام بود، همه جا. آن‌ها که خبر نداشتند. می‌گفتند ترسیده‌ای. خیال می‌کنی همین امروز و فردا است که ما گیر بیفتیم. حتا خود قاضی بود که اطمینان داد اگر گیر افتادیم پای تو را به داستان نمی‌کشیم. همان وقت هم نگاهمان از به هم رسیدن و به هم خوردن هراس داشت، حتا اگر او خبر نداشت. از بس حساس شده بودم نمی‌توانستم سرم را بالا ببرم و نگاهش کنم. نمی‌شد. می‌ترسیدم. گفتم یک روز می‌گویم. می‌خواستم همه‌ی داستان را بگویم. نه حالا. باید وقتی می‌گفتم که خودم دانسته باشم یا توانسته باشم با خودم کنار بیایم. حالا نمی‌شد بگویم. خیال می‌کردم شاید همین ترس و هراس از گیر افتادن و مرگ است که خودش را در این سودای ناگهانی گم کرده است.

دو هفته دوری هم تمام شده بود و من همچنان شیدایش بودم. برداشتم از همان جایی که بودم زنگ زد به اداره و درخواست سه ماه مرخصی بی حقوق کردم. می‌پریدم، از شمال به جنوب، از شرق به غرب، از جنگل به کویر، از کوه به دشت، از دریا به خشکی و افاقه نمی‌کرد. گفتم برگردم و راست و حسینی‌اش را به آن‌ها بگویم. همه را بگویم. هرچه بادا باد! راه افتادم. دو روز توی راه بودم تا از کوه‌ها و دشت‌ها گذشتم و رسیدم شهر. درست است که خرد و خراب بودم، ریشم بلند شده بود، لاغر شده بودم و دیگر هیئت آدمی نداشتم، درست، اما عقلم که پارسنگ برنداشته بود. می‌شود که سه ماه و دوهفته شهر را ترک کرده باشی وقتی که برگردی خانه‌ی خودت را پیدا نکنی؟ می‌شود آدم برود در خانه‌ی خودش غریبه‌ای در راه رویش باز کند و بگوید عوضی آمده‌ای و راحت ندهد؟ می‌شود که پيله کنی و طرف تهدیدت کند که اگر هرچه زودتر از در خانه نیروی می‌رود کمیته خبر می‌کند؟ می‌شود که چشم بسته بیستی و چندسال راه خانه تا اداره را بروی و ببایی، یک روز یکی پیدا شود و راحت ندهد که عوضی آمده‌ای؟ می‌شود آدم راه خانه‌ی خودش را فراموش کند؟ رسیده‌ام در خانه. کلید می‌اندازم، در باز نمی‌شود. خُب، چه می‌شود کرد جز شک کردن به حال و روز خود؟ آدمم کلیدها را یکی یکی نگاه کردم، درست بود، اما در باز نمی‌شد. این‌جور وقت‌ها آدم هزار جور فکر به سرش می‌زند. چرا قفل را عوض کرده‌اند؟ سرتاسر خانه را نگاه کردم. همان بود. خانه با بام و پرچین و کوچه و نشان‌هایی که سال‌های سال بود. دوسه بار دور خانه تاب می‌خورم. می‌دانم که حالا دیگر وقت آمدن نیست. شب است دیگر. یواش یواش گشت‌های روزانه می‌روند و گشت شبانه جایشان را پر می‌کنند با ماشین‌هایی که رویشان تیربار گذاشته‌اند با نورافکن‌هایی که یک خیابان طولانی را روشن می‌کند.

این بار در راه از پاشنه درمی‌آورم. کوچه را روی سر می‌گیرم. با صدای در، یکی از همسایه‌ها سرک می‌کشد اما پیش از آن که نگاه‌مان به هم بیفتد سرش را پس می‌کشد و پنجره را می‌بندد. کسی توی خانه نیست یا اگر هست خودش را نشان نمی‌دهد. می‌خواهم از دیوار بالا بروم. نمی‌شود. نمی‌توانم. جایی برای بالا رفتن نیست. از دیوار خانه‌ی خودم بالا بروم در حالی که کلیدش هنوز توی جیبم است؟ آدم خنده‌اش می‌گیرد. می‌گویم پیرمرد دست بردار. ترس این را هم دارم

که از دیوار بیفتم و استخوان‌هایم بشکند. این را خانم به دلم انداخته است که پیرها استخوان‌هایشان پوک می‌شود و بیشتر استخوان لگنشان می‌شکند. خُب، من که می‌دانم اگر بمیرم هم دست به دامن این همسایه‌ها نمی‌شوم. بعد فکر می‌کنم شاید رفته باشند خانه کسی. اما چه کسی مانده است که بشود شب را در خانه‌اش طی کرد؟ خانه‌ی مهندس هم که قرارمان بوده است بی قرار قبلی نرویم. سعی کنیم کم و کمتر در آن‌جا آفتابی شویم. پیش‌تر می‌رفتند عزا. اما کدام عزا؟ کجا؟ این بار ماشین را می‌گذارم. کوچه پسکوچه‌ها را می‌گیرم و هر از چند قدمی دور و برم را نگاه می‌کنم تا به خانه‌ی مهندس می‌رسم. زنگ در خانه از بُن در آمده است. در می‌زنم. کسی خانه نیست. در بسته می‌ماند. در کوچه‌ها هیچ صدایی نیست. می‌بینم خودبه‌خود به سوی خانه‌ی قاصی می‌روم. یکه می‌خورم هم از این که به سوی او می‌روم هم این که کم مانده است به خیابان اصلی برسم که پر از بازرسی شبانه است. برمی‌گردم. خوشحالم از این که قاضی اولین کسی نیست که با او رو به رو می‌شوم. دوباره برمی‌گردم طرف خانه‌ی خودمان. از بی‌راهه می‌آیم. دست کم این حوالی را بهتر می‌شناسم. بهتر است کمی رفع خستگی کنم تا صبح شود.

شب را پشت خانه‌ی خودمان روز می‌کنم و هوا هنوز روشن نشده است که خودم را به خانه‌ی قاضی می‌رسانم. در خانه باز است. بسته نیست. به هم آمده است. هلش می‌دهم. در تخته‌ای قدیمی با صدای ناله‌ای گشوده می‌شود و سر باز می‌کنم به دالان دراز خانه‌ی قاضی. چنان تاریک است که زیر پایم را نمی‌بینم. صدا می‌زنم. یکی یکی. هر سه‌تاشان را. کسی توی خانه نیست. دوباره صدا می‌زنم و صدا آوار می‌شود روی سرم تا به ایوانی می‌رسم که جای همیشه‌گی گل خانم بود. می‌خواهم گوشه‌ای بنشینم اما هنوز ننشسته‌ام که هراس برم می‌دارد. باد زوزه می‌کشد و درها و پنجره‌های نیمه‌باز را به ناله می‌اندازد. وهم برم می‌دارد. می‌زنم بیرون. پاهایم را از کفش رها می‌کنم، به گوشه‌ی سایه‌دار دیوار می‌چسبم و بی صدا وارد تنگ‌ترین کوچه‌ها می‌شوم. امن‌تر است. گشت‌های موتورسوار به سختی در این کوچه‌ها پیداشان می‌شود. شهر خواب است هنوز. صدای قرآن نمی‌آید. نوحه شنیده نمی‌شود. همین شیرم می‌کند که وارد خیابان اصلی شوم. پلاک خیابان را نگاه می‌کنم که عوضی راه نیفتاده باشم. خُب، آدم به همه چیز

شک می‌کند، به نام خیابان، به حافظه‌اش، به همه چیزش. کوچ‌چه در جایی به انتها می‌رسد. مجبوری وارد خیابان بشوی. می‌زنی به سیم آخر. برایشان دست تکان می‌دهی. نگه نمی‌دارند. انگار نه انگار که تو در خیابانی و برای آن‌ها دست تکان می‌دهی. پس این گشتی‌ها چه می‌کنند؟ برای چه این‌همه با شتاب می‌گذرند؟ دشوار است. آدم که رویش نمی‌شود بگوید راه خانه‌ام را گم کرده‌ام.

— کجا می‌روی پدر؟

ناراحت که می‌شوی. هنوز خودت را آماده نکرده‌ای که بتوانی قبول کنی که این یعنی کجا می‌روی پیرمرد؟ خانم می‌گفت قبول بیماری آغاز درمان است. بعد من فکر کرده بودم شاید پیری برای این دردی بی‌درمان است که کم‌تر کسی از ته دل قبول می‌کند که پیر شده است. حتماً آن‌ها هم که دمامد از پیری می‌گویند برای این است که می‌دانند در جوابشان گفته می‌شود پیری کدام است، پیری که به سن نیست، دلت پیر نباشد، یا چه می‌دانم؟ دنبال چیزی می‌گردی که شک توی دلت بیندازد که پیر نیستی، که جوان اگر نیستی، پیر هم نیستی هنوز.

□

می‌گویی شاید به ذهنت آمده باشد. شاید خیالاتی شده بوده‌ای. حُب، من خاکستر همان آتشی هستم که تو را سر پا نگه داشته است. می‌دانم چه می‌گویی. لازم هم نیست که بگویی این‌جا، این روزها خیلی‌ها به سرشان می‌زند. من که خودم با چشم‌هایم دیده‌ام و هر روزه می‌بینم. تازه من در دیدن این داستان‌ها، چه آن‌چه در آن‌جا گذشته است، چه آن‌که در این‌جا می‌گذرد از تو تازه‌ترم. به در می‌گویی که مثلاً دیوار بشنود. می‌گویم راحت باش. فقط این را داشته باش که ممکن است مغز من پارسنگ برداشته باشد اما یک چیز را خوب می‌دانم که پاهایم را هنوز دارم، به چشم‌هایم شک ندارم و گوش‌هایم هنوز هم خوب می‌شنود. این هم که به‌هات گفتم گوشم کمی وزوز می‌کند می‌تواند هزار دلیل داشته باشد. شاید از دندان آسیابیم باشد که ورم کرده است. می‌تواند مال سرماخوردگی باشد. اگر دوباره این را هم به آن حساب‌ها نگذاری می‌گویم می‌تواند ناشی از خود آب و هوای این‌جا باشد که همیشه مرطوب و همیشه

بارانی است. حتماً اگر خوب نشنوم هم چیزی است که در این‌جا دامن‌گیرم شده است. پیش از این یک گوشم یک ذره اشکال نداشت. علاوه بر این من اعتقاد دارم که گوش‌های ما در این چندساله به اندازه‌ی هزاره‌ای تکامل یافته است. بله، به همین راحتی من این را ادعا می‌کنم. به مُرده من، به زنده شما. اگر روز پا داد و برگشتید چیزهای زیادی هست که می‌شود در موردش تحقیق کرد. یکیش هم همین گوش و چشم است که قدرت دیدن و شنیدن در آن‌ها انتخابی شده است. مثل یک فیلتر کار می‌کند. هرچه را بخواهد عبور می‌دهد و هرچه را نخواهد پس می‌زند. ما به در و دیوار شک داشتیم. بی‌جا هم نبود. می‌دیدید شبانه از دیوار خانه ریختند تو. خانه‌ی ما نه. خانه‌ی آن‌ها که بچه‌های جوان داشتند و کاری می‌کردند. کار را جوان‌ها می‌کردند. پیرها امن بودند. ما امن بودیم. پیرها همه‌جا امن هستند. می‌دانند که مدت کوتاهی مهمان‌اند. زود زحمت کم می‌کنند. مهم‌تر از همه پیرها اهل ریسک کردن نیستند. پس، این که می‌گویم خانه ما امن بود و کسی از دیوارش بالا نمی‌کشید درست است. با این‌همه بعد از این که این سه زن به سرشان زد و پرونده‌ی حمام فین کاشان و معشوقه‌ی شاه تهماسب صفوی را بستند و یک‌سره غرق طول موج و صوت شدند ما هم وارد خطر شدیم. خود به خود یواش‌تر حرف می‌زدیم. چنان یواش که گاهی شنیدنش برای دستگاه‌های دقیق مهندس هم ممکن نبود. سگ شده بودیم. شاید خدا غضب‌مان کرده بود سگ شده بودیم و خودمان خبر نداشتیم که شنوایی‌مان این‌همه تیز شده بود. الآن دیگر دارد پانزده سال می‌شود. در این مدت گوش‌های ما ممکن است بعضی توانایی‌ها را از دست داده باشد و پاره‌ای را به دست آورده باشد. در آن روزهای آخر اگر بگویی یک ذره هم صدای الله‌اکبر و شیعه بر سر زن را نمی‌شنیدیم. با این که تعداد دستگاه‌ها و بلندگوها هر روز بیش و بیش‌تر می‌شد و قدرشان افزون‌تر. حالا سر تمام ساختمان‌های بلند و نیمه‌بلند، سر تمام کمیته‌ها و مدرسه‌ها، سر تمام گلدسته‌های مسجدها، سر چهارراه‌ها بلندگو کار گذاشته بودند و صدا بلند بود و بلندتر تا خوب توی گوش امت فرو برود. گوش‌هایی که شنوایی‌اش انتخابی شده بود. انگار یک دسته از صداها و دسیپل‌ها را از دور خارج کرده بودند. صدا مثل هوا شده بود که حس نمی‌شود تا قطع شود یا کم شود که تنگی نفس به یاد هوا بیندازدت. حُب، توی این مملکت اوضاع این‌طوری بود. شاید این بابا درست می‌گفت. همان که معتقد بود پاولوف از

ابوعلی سینا دزدیده است و داروین از علامه نورالهدا. شاید سگ همان انسان پست شده‌ای است که ثارلله نمی‌شود.

□

آن شب پشت خانه‌مان چمبر زده بودم، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که دیدم لاکپشت پیر دارد با گردن پرچین و چروکش نگاهم می‌کند. حالا منم و شهری که نه صدای پوتینش را می‌شنوم، نه خس‌خس سینه‌اش را حس می‌کنم. وقتی که سرم به پوست خیس و خنک لاکپشت می‌چسبانم صدای خش آمد و شد هوا در ریه‌اش را می‌شنوم. دور و برم را می‌پایم، لاکپشت را زیر جامه‌ام جا می‌دهم و می‌روم لب خیابان می‌ایستم. می‌دانم که توجه برانگیز نیستم. بیری، تن و بدن نشسته، ریش بلند، پای پتی و خستگی دست به دست هم داده و از من مرده‌ای دفن نشده ساخته‌اند. پیرها هرچه به مرده‌ها نزدیک‌تر شوند امن‌تر می‌شوند. اسلام دین ستایش رستگاری است. رستن از این جهان فانی و پیوستن به باقی. شهادت عروج آسمانی است و مرگ، رستگاری زمینی. پیرها نزدیک‌ترین‌ها به رستگاری هستند. شاید علت احترام به پیرها در فرهنگ خودمان هم همین باشد نه برای تجربه یا چاه‌اشان. کسی چه می‌داند؟

برای همه‌ی ماشین‌هایی که رد می‌شوند دست تکان می‌دهم اما کسی نگه نمی‌دارد. یادم می‌آید که باید مسیری را بگویم. خیلی طول می‌کشد تا یکی می‌ایستد.

— کجا؟

— مستقیم.

— این را که شنیدم. این خیابان خیلی دراز است. تا کجایش؟

— ته تاش.

— چه قدر داری؟

— هرچه قدر بخواهی.

دسته‌ی پولم را نشانش دادم. در را باز کرد. سوار شدم. نشستم کنارش و راه افتاد. پیش رویم کنار آینه نوشته بود: گشتم نیافتتم، نگرد که نیست. داشتم نگاه می‌کردم که راننده دستش را پیش آورد:

— صد تومن.

— تو حالا برو شاید بازهم با هم رفتیم و بیشتر شد.

بسته‌ی صدتومانی‌ها را گذاشتم روی داشبرد تا ببیند و خیالش راحت شود. فضای توی ماشین سنگین بود. راننده سیگاری روشن کرد و فضا را سنگین‌تر کرد. همچنان که زیر چشمی نگاهم می‌کرد پرسید:

— کجا می‌روی؟

— خانه.

— خانه‌ات کجاست؟

محل خانه‌ام را گفتم.

— ولی تو در مسیری که می‌روی از خانه‌ات دورتر می‌شوی.

— دورتر نمی‌شوم، برو.

پولم را برداشتم. دستش را پیش آورد و همان‌جا نگه داشت. نگاهش کردم. خم شد از پیش سینه‌ام و در را باز کرد.

— ته ته خیابان است. صد تومن. بده.

دویست تومن به‌اش دادم و پیاده نشدم. با اشاره پرسید: کدام طرف. سمت چپ را نشان دادم. گفت: نمی‌شود راه‌بندان است. اشاره دادم که از راست برو. دستم را بردم طرف رادیو. صدایش را بلند کردم. خش‌خش بلند شد. موج رادیو را گرداندم. چپ‌چپ نگاهم کرد. صدا را بلندتر کردم. صدا را کم کرد. گوشم را بردم نزدیک بلندگو و موج را پیچاندم. صدای تمبک قاضی بود، بعد صدای خانمم بلند شد. تنم لرزید. بی‌حس شدم. پرسید: دارند باهات تماس می‌گیرند؟

پرسیدم: کی‌ها.

گفت: جن‌هایت.

گفتم: گوش کن.

صدا را بلند کردم.

گفت: به گوشم، ولی گوشم کر شد از خش‌خش.

گفتم: خیلی هم صاف است. خش‌خش ندارد که.

گفت: بسم‌الله.

گفتم: بفرما.

و با آوازشان هم‌صدا شدم. راننده فرمان ماشین را ول کرد به سر و سینه‌ی خودش زد و خواند: شیعه به سر زن باز شد محرم. بعد در طرف خودش را باز کرد. رفت بیرون. آمد طرف من. در را باز کرد و بی گفت‌وگو مرا کشاند بیرون.

گفتم: هرچه‌قدر بخواهی بهات می‌دهم. بگذار بنشینم و گوش کنم.

بلندگوی سر چوب کنار خیابان را نشانم داد و خواند: شیعه به سر زن باز شد محرم.

گفتم: خواهش می‌کنم این صدا نیست. آواز می‌خوانند. زن‌ها...

قهقهه زد: پس بگو. خبرش به تو هم رسیده است. دیر رسیدی، پیری. آن هم بهاری بود و بگذشت. تمام شد. تو دیر خبردار شده‌ای. حالا تنها صدا همین است که می‌شنوی.

بلندگو را نشان داد: شیعه به سر زن باز شد محرم.

□

یکبار خانم برایم تعریف کرده بود که آدم‌ها پیر که می‌شوند اسکلتشان توی هم می‌رود و از دو بعد کوتاه‌تر می‌شوند. یکی این که سلول‌ها فرسوده می‌شوند، کوچک می‌شوند، توی هم می‌روند، فشرده می‌شوند تا جای پوسیدگی را پر کنند و آدم کوچک‌تر و کوتاه‌تر می‌شود، یکی هم این که قامت خم می‌شود و کوتاه‌تر می‌شود. بعد که مهندس همین را شنید نشست چندبار به حساب کردن و این که در بیاورد اگر آدم چندسال عمر کند طول قامتش چنان کوچک می‌شود که به اندازه‌ی جنینی برسد. وقتی این را برای قاضی تعریف کردیم نمونه‌ی زنده‌اش را نشان داد. کلفت موروثی‌اش گل‌خانم را مثال زد. از بس که روز به روز کوچک‌تر می‌شد. آن‌قدر کوچک و کوتاه شده بود که پاهایش را که روی صندلی جمع می‌کرد و چهارزانو می‌نشست از پشتی صندلی کوتاه‌تر بود. قاضی می‌گفت تمام عمرش را در خانه طی کرده است. بیرون نمی‌رفت. چندبار هم که قاضی به زور او را سوار ماشین کرده و تا شهر برده بود پیاده نشده بود. خودش را جمع

کرده بود زیر صندلی ماشین و گریه کرده بود تا او را برگردانده بود خانه. فقط سالی یکبار بیرون می‌رفت آن هم حرم معصومه‌ی قم. قاضی سوارش می‌کرد می‌بردش و آن‌جا او را سر شانه می‌نهاد دور حرم می‌گرداند تا هنگام زیارت زیر دست و پای زوار له نشود. بعد از مدت‌ها متوجه حضورش شده بودم. گاهی توی حرف‌هاشان نام گل‌خانم پیش آمده بود. اما گمان کرده بودم شوخی می‌کنند. قاضی و مستخدم؟ چون ما تقریباً تمام مدت با هم بودیم. می‌شد دانست که قاضی کس و کاری داشته است. خانه‌ای داشت با صندوق‌خانه و اندرون و بیرون که ما فقط بیرونش را دیده بودیم. خانه با پی‌گیری‌های خودش به عنوان آثار ملی ثبت شده بود و حالا همین وپالش شده بود. نمی‌توانست بی‌اجازه به خانه دست بزند. هرچند خودش هم مایل نبود در ساخت آن دست ببرد. وقتی حرف کلفت می‌شد گله می‌کرد. عاصی شده بود. می‌گفت می‌ترسم یک روز بیفتد و دست و پایش بشکند. می‌گفت می‌ترسم برنجد و گرنه این چینی‌ها و ظرف‌های نقره‌ی مانده را همه می‌ریختم بیرون. هرچه در خانه بود و گل‌خانم به‌اش دل بستگی نشان داده بود جمع کرده بود آورده بود توی گنجه‌های بیرونی جا داده بود. دیگر کم‌تر به اندرون و صندوق‌خانه می‌رفتند. می‌گفت چه می‌دانم؟ شاید خاطره‌ای، چیزی باهاشان دارد. حرف هم که نمی‌زند. هر روز بلند می‌شود صندلی را می‌گذارد زیر پایش، می‌رود بالا، چینی‌ها را یکی یکی پایین می‌آورد، گردگیری می‌کند و برمی‌گرداند سر جایشان.

□

آن شب انگار انتظار من را می‌کشید. همین که لنگه‌ی در را باز کردم با نام صدایم زد. رد صدایش را گرفتم و کورمال کورمال دالان را پیش رفتم. روی پله‌های بیرونی نشسته بود. منتظر نماز که من برسم. جلو من خودش را کشید بالا. رفت کنار پنجره‌ای که به باغچه باز بود روی صندلی نشست؛ چهارزانو. کوچک‌تر از صندلی. کنارش زانو زدم. گفت: می‌آیند. گاهی سر نماز صبح، گاهی سر نماز عشا، همیشه سر نماز می‌آیند. پرسیدم: هرسه‌تایی‌شان؟

پرسید: ها؟

پرسیدم: هرسه تایی شان؟

گفت: بیشتر یکی شان.

پرسیدم: تنها می آید؟

گفت: ها؟ کی؟

انگار ناگهان چیزی یادش آمده باشد. دسته‌ی صندلی را می‌گیرد، پاهایش را از زیر زانوهایش بیرون می‌آورد، خودش را پایین می‌کشد و از صندلی درمی‌آید. راه می‌افتد که از پله‌ها برود پایین. نمی‌تواند. کج می‌شود. می‌روم کمکش کنم. بغلش می‌کنم و پله‌ی آخر می‌گذارمش پایین. مثل لاکپشتی پیر راه دالان را می‌گیرد و در تاریکی گم می‌شود. پی‌اش می‌روم. صدایش در دالان می‌پیچد: — خدایا فشار قبرمان را زیاد نکن.

فکر می‌کنم از ترس است که دارد پیچ می‌کند. صدایش می‌زنم. جواب نمی‌دهد تا وردش تمام شود.

می‌پرسد: خودت هم می‌آیی؟

می‌پرسم: کجا می‌روی؟

می‌گوید: کوچه‌ی بعدی، مسجد محل.

می‌پرسم: مسجد؟ حالا؟

می‌گوید: جای‌شان همان‌جاست. چالشان است.

می‌پرسم: جای کی؟ چال چی؟ تو هم به سرت زده است گل خانم؟

دستش به شانه‌ام نمی‌رسد. کمرم را می‌گیرد. سرم را خم می‌کنم. بیشتر خم می‌کنم تا برسد. سرش را می‌آورد بیخ گوشم. یواشکی می‌گوید: آن‌ها! و راه می‌افتد. چادر سفیدش می‌پیچد لای پاهایش و می‌خورد زمین. بلندش می‌کنم. بغلش می‌کنم. توی سینه‌ام نگاهش می‌دارم. دست و پا می‌زند و استخوان‌های خشک دنده و دست و پایش می‌نشینند توی سینه‌ام. می‌گذارمش زمین. راه می‌افتد. جلوانش را می‌گیرم.

— باید بروم خبرشان کنم. باید بروم به آن‌ها بگویم که یکی آمده است.

از پشت می‌گیرمش. دوتا استخوان کلیدی دو طرف شانه‌اش را می‌گیرم و نگاهش می‌دارم. از زمین بلندش می‌کنم. دادش درمی‌آید و می‌پیچد توی دالان. می‌گذارمش زمین.

— خودت برو خبرشان کن. برو بگو که یکی آمده است. می‌روی؟ اگر خبرشان نکنم سگ می‌شوم. می‌فهمی که. قسمم داده‌اند. دستم را گذاشته‌اند روی قرآن خدا. اگر راستش را نگویم قرآن خدا سگم می‌کند.

می‌گویم: حالا بیا برویم کنار حوض کمی بنشینیم. می‌رویم. با هم می‌رویم. خودم تنها می‌روم. هرچور که تو بخواهی.

بلندش کردم. از دالان در آمدیم، از پله‌ها رفتیم بالا و گذاشتمش سر صندلی، روی جایش. خودش را جمع کرد توی صندلی، نشست و خیره شد به آسمانی که مثل همیشه خالی بود و صاف صاف. اما نه چیزی گفت نه تکانی خورد تا چند دقیقه بعد که یکباره یادش آمد و راه افتاد که برود پایین. سینه‌اش به خس خس افتاده بود. خدایا فشار قبرمان را زیاد نکن. کمکش کردم تا از پله‌ها پایین رفت. روی آخرین پله که رسیدیم نشست و نفس تازه کرد.

— این‌جا می‌مانی؟

— می‌روی؟ می‌روی خبرشان کنی؟

— باید خبرشان کنم که یکی آمده است. قول داده‌ام.

— گل خانم دست بردار. این‌ها...

— دستم را گذاشته‌اند روی قرآن. می‌دانی که.

دم در از هم جدا شدیم. چادر سفید گلدارش را پیچاند دورش و برگشت به طرف من: تو تند برو. از این کوچه هم نه. از راهی برو که من نبینم. من که نمی‌توانم زیر قسمم بزنم. می‌توانم؟ به‌اشان خبر ندهم خدا سگم می‌کند. فقط یواش می‌روم. یواش‌تر از مورچه. اما تو بدو. بدو... بال چادرش را تکان می‌دهد. می‌روم طرفش. با دست پسم می‌زند. بال چادرش را جمع می‌کند زیر بغلش و راه می‌افتد:

— من که نمی‌توانم زیر قسمم بزنم...

مورچه‌وار تاب می‌خورد و چسبیده به دیوار از کوچه می‌گذرد. خودش دیده نمی‌شود. ناله‌اش می‌آید:

— خدایا فشار قبرمان را کم کن. خدایا...